

بر آنکه مستحق است تاج الدواوین
سیدنا ناصر الکازالایه علیه السلام
حکیم برومند و نسیح سخن بودند سالک یکانه و عارف زمانه جامع لمعقول
و المنقول و حاوی الفروع و الاصول محظی فیوض الباری و مضبوط
اللطیف اجماری مرحوم مخفود مبرور ملاحظه باقر بن محمد علی ابن عبد الله
ابن الشاه منصور المتخصص بصحبت اللاری اگر چه از فحول علماء زمانه و فی
علوم معقول و منقول مجتهد بوده چنانکه خود آن مرحوم در قصیده که در مدح
حضرت ختمی مرتبت خاتم النبیین و سید المرسلین رسول رب العالمین
صلوات الله و سلامه علیه انشاد نموده تصریح صریح برین مطالب
جام تبنا طفرع از اصل و دستش میزد جوش جهاد هم چون نیا عسکری
و تعداد علمی را که دارا بوده نموده است و بعد میفرماید آنچه کفتم زینها
از باب خود پنهانی بود نعمت حق را نمودم آشکار از شاگردی و خود
بر که ندان نیست اینک کویا این من این مجاپس و آن او و این او و آن
و لکن چون طبعی قادی و ذوقی نقاد داشته در انشاء و انشاد هم عملی فرمشته و
کتاب خسته غنی بر نظم و شعر نگاشته و آنرا از باب این من شعر حکیمانه داشته
عجالتا بحکم ما لا یدرک کلام لا یتدرک کلامه و بدلول المیدور لا یتدرک بالمعسور دیوان
تغزلیات آن مرحوم که مسمی بتاج الدواوین است در نیدر مضموره بهی مجلیه
طبع و آمد فی المطبع الناصری بسج اتمام فرمایش فرزند زاده
آن مرحوم سرور میرزا علی اکبر بن ابوالفیض بن محمد شهر اللاری انجلیست

بسم الله الرحمن الرحيم

بر که بر باغ نظر دانستو چوین نور
 حای کاه به پیش رخ چو جبهه نور
 در محاق آقا و دیند آفتاب انوری
 شعله از کشتب شعله های اذری
 کونه برو طوطا زو این آن از غصه
 چه کشودن بر حرفان صد در غم دی
 برقع افکن گشت و گرد آغا زانو دسری
 حقه نیرنگ از هر ساحری چون سامری
 گوشش آده هایون با همه جادو کری
 سامری از ساحری و ساحری انسانی
 کان یو در نیب ظهوری طیر اطهری
 غوطه در در قعر بحر حکمت و دانشی

سبحان الله بر بحر مبین زار برتری
 انوری دانی از نظم بید چاه
 سامعی گوید ضمیری بر نفسیر ادم
 کشته ز آبش و فروغ شمع ظهور
 پیش طعم غرنوی محمود سلطان السیر
 از لبم چرخ باب یکت بسم کونه
 خوستاری کو که فکر بکر غنچ امور من
 چون سیه باد ام شکولان فرخاری بود
 آری آری چون کند چون المیناس حکیم
 پیش کف به سوی حقا جمل که و جمل
 و چه میگویم چه خراست این تنگست شعر
 من کانه کو هر دریای فضل و دانشم

از اصول بنحو و صرف و نقد و ثواب و کلام
منطق و اشراق و مشاء و احادیث و رجال
از لغات تازی و فرسی دری و پهلوی
صنعت و معقول و منقول عالیات و الهیات
ریز و دراز بروی و هنرمند سازات و شفا
جسم را چون اتصال اند تلخخا شکر
راست گویم نیت می بسره اندیکه در
جام تنبیط فرغ از اصل و دست من است
و عویم را بر که نغم نیست که کوب
هر چه گفتم زانیم از باب خود نمی بود
این شعورم بر سیاق شعر و نعت و کلام
شاعری فخر است اگر گویند حسان شلم
عقل کل ختم رسل احمد محمد مصطفی
ازم از نو طبعی کا یاد زور قص و سماع
ای بر اندامت مقطیع اطلس پنجه بری
طبلستان و شن تکلینت پرند مغفیت
مقصود استحکام است ملت بود این کرد
طفل عهد مهد خدان کر طفیل و نیت
شاید لولا که و بر بان لعمریک و مبدم

در معانی و بیان انکه بدیع ابرش می
بیت و رمل و حساب و اشتقاق مصداق
هندسیات و تواریخ و دریات دری
جمله را صاحب قلم فی نیستم را نهاده
پنجین عرفان و اطراف از قبیل ماضی
جوهر فردا که با و خط سطح جوهری
بچو تعبیر و نجوم و گفت و خبر احمدی
نیزند جوش احتیاج چون بنید غلری
این من و این مجلس و این داور و این او
نمیت حق را نمودم آشکارا ز شاکری
کونیا کویاست و رند من کجا و شاعری
مدحت خیر البشر چشم و چرخ بربری
حامد و محمود و الو القاهم جهان سروری
درین سرو و سمن بر چرخ ماه و شیری
طلسم سبزی از عطر خلقت غنبری
حامی شریعت پرند آو حسام حیدری
فتح باغ حیدری قلع قلاع تیبری
خلقت آباء علوی اعمات عصری
بر سر هر محضری دارند این خوش محضری

یکدور فرست از روز موله مسعود تو
 خشکی دریاچه سپاه است مینور
 میخیزت از هزار افرونی زانهای
 اقباسی از سر و رخ شعل خاست
 گزیده دامن تو بجز قتی بصد عجز و نیاز
 نوح را از روح پاکت گزینفرو دی قوح
 آیت یا نار کونی کی خلیس الله را
 گزیده نون را گشودی پشت و چار بست
 گزیده اشفاق شفا بخش آمدی ایوب را
 رافت نکنداشتی کرپای الفت میان
 از کرپان جمالت بود کالای کمال
 گزینودی مهر محبت کلیم الله را
 ورنه بودی رحمت تو کی شدی از چنگ خصم
 گزیده از نای تو بودی حد اینک زبوا
 مطلع دیگر کشم در سلک غرق طغ
 گزیده سلمان تو را کردی سیدمان چاکری
 چون توانستی ای از زبیبی دم زد
 با چنین شان و شکوه انحر و شیر بیتام
 شمع جمع ارتضی بخریج علی مرتضی

گزیده کسری و اطفاء نار آذری
 پنهین طرد شیاطین از سپهر خضری
 آیت شوق اقرزین تود و ده کسری
 شمع بر لاله قندیل محضر خاوری
 بوالبشر کی پاکد امن شستی از گندم خوری
 زورش بر قلعه جودی نکردی لشکری
 آمدی در صلبش از نورت کردی کوهی
 نادر و تقو بودی اندر بطن مایشی شدی
 گزیده فراش خشکی تا خبر بودی بستی
 یوسف از یعقوب و یعقوب از پسر گشتی بری
 حسن یوسف را که شد عشق زینب شستی
 خود شدی خود طعمه بلع عصای شادی
 عیسی مریم یحارم طارم نیلوفری
 کوشش داود فرسودی بصوت خجری
 قطعه گزودی کند جان منافق غوغی
 ورنه نامت نقش بودیش بر انکشتی
 کی شدی محکوم او دادم و دود و دیو و
 جانشینت کیست جز مدون غمخوار غمی
 غوث داد و غیث دین غمزه لیث قسوی

بر که جزوی دعوی این منصب عالی کند
 اقرار اسهل است گش خوانند طاعت خویش
 رازدار حق که یارود شد بر انگوشت
 بعد از او دو گوشوار عرشش که در از خدا
 بارک الله سید بجا دین العابدین
 سادس در باب عصمت صادق آل رسول
 کاظم الخیض است موسی پس ضیا و انکبوت
 حضرت مهدی هادی حجت ثانی عشر
 غایب است از دیدگان تا ششمین سن
 در ظهور خویش پیر سازد جهان از قسط و عدل
 انهم ساداتنا طراوسهم قاداتنا
 هم غیوث و هم لیوث و هم بدور و هم بچو
 مانع نخواهیم از بلبل بر فراز شاخ گل
 پیروانت را چون شلخ گل در این عالم کلف
 منکرانت نا امید انجا ز کام و جام عیش

بر تو و خود در بخش او خلق باشد مقدری
 نسبت دیگر یکم کو ساله دویم سامری
 او ست او جزا و نیا شد کس خلافت را
 اعت شد بیکین را و همین را شبری
 جز اینها نام تو موصوف و صف باقری
 انکه خالص کن دهن سب را چون جعفری
 عاشق و حمادی عشر خد نقی و عسکری
 انکه کرد و دل را رسد هم قطبی و هم محوری
 بر شامم بر بحر چون بوی مشک افوری
 زان پس اگر اشتیاقم پذیرفته باشد پس
 چیست صحبت تا ایشان شقی است
 تر ناریتری من کا و فیه هم تیری
 ناسر افراز است شاخ گل ز کبرک طری
 ساعه تفریح و در مشرب ایغ کوشری
 بی نصیب انجا ز فردوس و با غم

قصیده نصیده در مدح جناب اسد الله الغالب
 علی ابن ابي طالب صلوٰه الله علیه

یا سرخ رو ترکی ز چین با فوسفه خارام
 کلبا نکت نار موصده بر نسیب نارام

بی بی کل است این که چرخین به خوش سازارام
 کل تبه از بهر سرور و دگر از چون تشکر

نعل بهاران شد بهای غنای مستلا
 با انکه کل از شصت بدریده لب بختود
 بلبل منال ای بی ادب و ز جور کل برسد
 سروست کل در بوستان قتل است ایندو
 در سجده سرو و سمن قهری چو پیش بستن
 نخبه تبسمک بین کل را کرپان چاک
 سنبل سبیل جزو کل رعایا غمی برزد
 ناله غرق زالد شد سوله و الد
 باد صباد امن گشای جیب هوا غم
 لاله است این خونین رقی بالعل بوده در
 بر فرق سمن و سمن چتر شقایق شق زن
 شمشاد و سپرو اخته قامت بنا افروخته
 سوری بسوزاند رنده سوسن زبان
 آن شیخ کز فرزانگی بود دشمنی پیکانی
 کل در شمر خواص شد سروسی رفاص
 مرغوله زن مرغ محرم که سازد رو که بر
 بلبل زیکو از شغف دارد نوای چکان
 صوفیت کافکند از غما سجاده بر تو
 چون ایندو خشک ابر بر تر جای خود که مستقر

اینک عروست بر ملا خندان بکلزار آمد
 این مرغک پیوده کو باناله زار آمد
 برکوی نرگس را سبب چو دکه بیمار آمد
 پیلیم از بند و ستان شکر بخوار آمد
 دیریت باغ زمین بر بسته ز نار آمد
 صنیع خدای پاک بین کای پدید آمد
 نرگس برای پاس کل حشی و سدا آمد
 کل شعله جواله شد کله ارکلتا آمد
 ریحان چو خطامو شان بهر نرنگار آمد
 یابردن عکس شفق زیان نمود آمد
 جعدنفسه پر شکن چون زلف لاله آمد
 مسکین تذرو فاخته برد و کرفار آمد
 کل صاحب افسر شده بلبل بختا آمد
 مست است از دیوانگی در کو خمی خا آمد
 عاشق بزم خاص شد معشوق کردار آمد
 وز بخودی طایر پس نه غم سار آمد
 لحن چکا و ک یک طرف با صوت مزار آمد
 یا پاره ابری پر نو ابالای کپا آمد
 که چون قلف در در بدر سیاح سیار آمد

کل را می رفیع عطش برانست پیل کش
آتش فشان برق از هوا چون تیغ انبساط
آواز زعد است انجمن زهره شگاف و جلال
آن ناوک شست خدا شیر زبردست
شاهنشاه عالم علی بخشند خاتم عالم
هم اول او هم آخر او هم باطن هم ظاهر
رایت فراتر تیغ زن مر جش جابر کین
چو لاکر دشت از خون زریز عمر عبود
شیر فلک در چنگ اف چنگ پلنگ اف
غیر فحل رسد که راه را با دی رده
سلاک راز و پشته ملاک راز و کشته
بهفت آسمان پی کفسکو کا دکت می کام
یک مدح او پی چند چون السابقون السابقین
سلمان مسلمان از دشمن دیکر شیخ
در راه آن فخر عرب برده ارشد با صید
از بسکه با دشمن خوشم در دشمن حیان
ای بهفت بحر اختری ریحمت زانا را
شاه غصص فر علی ضرغام ثور در علی
دستای تقوی تنش بر دوزخ سیرا

وزیر شش باران جش باران سبک باران
شیر شرق را الو اهر دم نکلون باران
یا شیر حق لغز و زمان در زخم کفار آمده
ساقی سیر مست خدا کش ماسوی علامه
قهر نبی اوم علی کز بد و سالا را
هم غایب او هم حاضر و جبر جسد طوار
خند قبح و غیر شکن کش نعت کرا را
بس جان کشید از کالبد تا غیر فر را
بیر بیان ز اینک او مسکین ز نه را
وزعد الکرک و بره با هم دو غمخوار
وز کشته اش شتیا چرخ دوار
وز زیر ران حکم او چون خنک رهوار
یک جوان خشم زبون النار للعار
قربان خاک تعهدش مقاد و عمار
چید از لبش تا یکر طب سیم که تار
و اینک ز طبع دلکش مطلع تیکر
ز خرمن نیلوفر شتیت ز انبار
مقام موج آور علی صمصام سکار
جام خمیر روشنش مشکوه انوار

نگر آیین لامعش پشوا و کف طعش
 قول سلونی و رد او روح الایین شاکرد
 هر ساعت اندر محض می بکشد و از دانشی
 که سخن کوهر نشان و زخم غیبی می کش
 پیش خبر با آن حدش طفل است احکم
 سلطان لا بهوتی حشم قانای سوختن
 روز و خاز استیر او خشم و غا جسر
 هم ناکان از وی نخل هم قاسطان و منفصل
 بر تبه بندش لایان مسید کندش دلان
 نامور دشارستان او بیجا شکارستان
 لشبان شکار شیر زن شیر اورن شیر زن
 خشمش نیم خیزد و خامه صدق اما سن طغی
 دو بخود در دام او کرو بیان خدام او
 یک کاش از روی زمین تا با هم خیز
 اسوده خاک نجف فخر سلف خیر خلف
 مولای من اقای من دین من پیر من راین
 ای که طفلیت عالمی نو نویدار آمده
 انکه از مدینه محترم در موت آن فخر عجم
 بهم خیر او هم دین او بین تر از هر بین او

تا شیر بخش طالعش هر سبغ سیار آمده
 پروانه و شش بر کرد او میکال طبایر
 نابرده بر زانو سهری کشف اسیر آمده
 پنج البلاغه یک نشان زان لعل پاره
 تیلو شاه شادش از نرد و او اراده
 دیان طالوتی شیم کش دین بنجاره
 وز سبغ تیغ تیر او منکر باقر آمده
 هم باقان چون جنر کل نادم انکاره
 صد طفل و صد ارسلان جکش خردار
 میدان بهارستان او کر همه حرار
 وز لا مکان پنج شیر زن چون بر کردار
 در طبع او دشت و خا چون بزم دلدار
 پنجمین از جام او سر مست دیدار
 پیش راه عرش برین چون کوچه باران
 کش با صد انعام و تحف پیغام جبار
 که طبع شور افرازی من مطلع سوم بار
 اندک ترین جودت همی خوار خوار
 سوی مداین سجده یک کام بردار
 در بزم محبت لیل او در زخم سار

یا جایش اصف کور کی ملک سلیمان
عیسی مهد از لطف خوش زرد و خورشید
نیانی چه میگویم ببل پیش از ازل آن
که در نهان که بر ملا که در زمین که بر سما
خو رفته فالحان او مه نعلی از کمر آن او
تیری که جبت از رشت او نکر شده
تا ذوالفقار اینخت کش تنخیر شد روم
اندر بشت بشت با کمر و فروهای بود
اقطاعش از حد حق تا شط در یای عهد
دلغیش بر تن سالیان یعنی زخم ما برین
قوتش یکی قرص جوین ناپخته کشین
هر دم طلاق این جان جاریست لفظ
در برج شاه داد کرد و بد زبسم
نیانی بنر و شاعری فاضل حکمی ماری
از قابلیت عاریم اما جلدش جاریم
صحبت نهی شیرین لبی در محبت نهی
کتابی از حدیثی بالاترا زود میری
در سق کتون خیم کن خود در و شون حکم
صد طعن و بیصد استلم بطعن قوم

اوقات خضرش روز کی زایا م عمار آمد
در بطن نام آن تیرشش سیم بکشار آمد
در بزم غلی متصل فاشش و زبان دار آمد
این است کا و را چون خدا عالی است
تیرالت پیکان او چرخش کلزار آمد
بر هر دشت عدو تا بر سو فار آمد
باج و خراجش کوه و ش از چین بلخار آمد
پرو ببال غزا و جعفر که طیب رآمد
با این همه ملک و مکن از شایش عار آمد
پیش پرند و بر نیان کم و زلث معار آمد
کلشکر و شمشیر انگین در ذوق خار آمد
بم شکار هم نهان زین تخته پیر آمد
طوطی ز رخ رستان کمر شکسته بقار آمد
گاه حکم ساحری در خط لازم آمد
در لغت او پنداریم روح القدس یار آمد
غره شوکش در بنی او صاف بسیار آمد
اسان بدان شکری کاین کاین شو
اعدای او را شتم کن عداش خدا ر آمد
طعنی که با طاق طرم از لفظ قمار آمد

<p>ز اعجاز ان فخر زمان چون در شوق این یک قصیده بس مر از جمله اشعار تا آب ناله چون بر سن خاک ستار جای عدوت از گری فی اسفل النار</p>	<p>حمد خدای آسمان کین نامه عالی بیان روز یک خیر و ماجر است از چون تا نارسوزد خار و خش تا باد خیر و خوش بادت هوا خواه دری با آبروی آفتاب</p>
<p>قصیده در مدح امام ضامن خراسان و طوس حضرت علی ابن موسی الرضا علیه السلام</p>	<p>قصیده در مدح امام ضامن خراسان و طوس حضرت علی ابن موسی الرضا علیه السلام</p>
<p>چون رود آبم از چشم چون رود آبم ز آن نعل دل در آتش زین صبر پانی گل فی ما خدانه نسکمره باد بان سحر فکرم چه رتب پیرو چه رتب سهل که طی این بودی که قطع ان مراحل شب که چه تنگ دور از همه مایل که زازد حام انبوه کرد طالع دل یاران روان بسرعت من کام کام از دست او من زار در دست من ماسوی یار رانعب او سوی غیر مایل بچران آن سنبه چون مرکب و قتل ان رتبه ایست عالی و این یار سیاف و چون تو حوری شکل غنی مستگل</p>	<p>ریزه ز شوق جهان خیز ز یاد من ز آه رشک سرخوش با خاطری شو بگری بر پادشاهان منیع بر سر در تیره عجم جوری کاروان و عابر چون باد بامدادی کردم بگرد وانی روز از تو پای بر سنگ بخت خویش گاه از کیه یوه کوه بردوش باران کاهی بدشت فرقت کاهی بشهر غمت تا لان بنیان فرما ز کریان چو ابرازار رویش دیده غایب شوق لب غلب بعد حرم آن در چون فتنه در برابر و در افران عالی ما را ضعیف مالی ای بخبر زوری آسان بدان صوری</p>

جان در برت نرودی بار سفر کشودی
خوش آنکه رویی سیلی رخشان تیرید
دلراست در دچند از بجران سستی قد
از بند غم بچشم و زرد دل برستم
خواندیم شب خدا را کردیم بس دعا را
تیرد حاجه بر سنگ اندر تر کش کش
بنیم تا چه داید از سحر در چه کاید
ووشم خیال صائبی داشت این بخت
وی قصه پریشان مانند نو کشته شان
دل گفت چند ساکن بودن در میان کن
بگذشت در غریبی عسرم به بی نصیبی
جان این بنحیجه بشفقت اصراف می
ناکی ز خویش و یاران کوفی و اوز یاران
اوخ که یاد ناری از غربت فکاری
یعنی غریب ضامن ما را امام مبین
ان کش خدا رضا خواند رضی و رضی
شاهنشاه خراسان را و آسمان پیران
لطفش شرب دین شدی و شهد تو
جوید که افادت بود بدید اراست

لیکن اگر نبودی تن در میسانه حایل
پس نم میان خلی چه از نیمه وجه محل
جانراست حالتی بد برباد آن شایل
در امتحان بستم بس غوره بیاسکل
وردی نماند ما را ناخواند و از وسایل
الکون شمار سیر نک جانها که ان کابل
وز چاوس بر آید بار و تیان باطل
فی الغربت الغرائب فی الغرة والنوازل
میگفت پیش دل جان بنحو اندزد و جان دل
محرورم از آن اما کن مجور از آن منازل
اوخ زنا شکیبی یا و از خار محصل
فریاد بر زد و گفت کی فکر ت قی باطل
وز حال پھر ازان یکبار کشته غافل
مجموعه الوقاری محمود و انحصایل
آن منسبع سیامن آن مجمع فضایل
در جش قضا خواند پی شبیه و همایش
کش از ضمیمه شان بس عقد های مشکل
قمر شربحالت کین زهری و زهر قاتل
آراید از سعادت آرد که مسائل

هم علم را محال هم علم را محال
در دامگاه ناسوت صید شکار است
چون داد و ستدانی ای ملجای امانی
با هم بودند خامون شیر و غزال با من
هر که که وقت خواندن محف نپی بد
کاهی خسران عاده شد سر که از تو باده
با آنکه خشم نامرد دیدت بعد خود فرد
از صایب و مجوسی و زمروری و طوسی
خندی فسون و مید بخت و جدال شد
هم جانشین عمران دادند دست از دعا
در سخن چه گفتی هر که عدو شتفتی
ز آن پیش کاورد شورامواج بسج
معصرت نکشتی از ضم با محصر باد نام
بنگام حرب جالوت با ست قرین تو
هم شرح را تو وارث هم فرع را تو با
نام تو بود منتوش بر عرش غیر معروش
بود اگر نه منشأ بر فیضهای بسید
نه دور چرخ کشتی فی سال و مرگند
بودی اگر نه مقصود بودی از خلق موجود

هم خلق را مکار هم هم خلق را اذیل
پند تو ز ناع طافوت بردار داز و ایل
چون رشح کف قشانی انی شای فاضل
و رار شوند مشون دلمان چوب سائل
کورری چشم دشمن خواند ملک قلاقل
که صورت و ساد غریزه شیر حاصل
بهر جدالت آورد جنگ اوران فاضل
چون چرخ ابنوسی هر یک یک مجال
فضل تو را چو دیدند از حد و حصر فاضل
هم موزی سلیمان آید بخر قایل
بی احتیای رفتی له در قایل
بودی ولیکن ستور در کوی عقل قایل
بودی چو ذات محرم ازواج را حاصل
هر یک یک توبوت کشتی تو نایل
هم فرشتا تو باعث هم عرش را تو حاصل
ورنه عین شش کشتی ز چرخ زایل
بودی اگر نه ملجای جملهای حاصل
منع فیوض کشتی زار و اوج و ارباب
از یو ابشر کجا بود و ابر سنور حاصل

جان بخش جان باکت زهر از حد در بخت
 ناخسته اگر شمار ز فضل تو را که آرد
 کرد و قدم شکسته نطق نکار خسته
 روز و خاکه شیرین چو شد باد لیرا
 کرد آن بی هوس نه با خود گران بربا
 پر خاشاک و بر بران آتش فشان چو کربان
 ناله زمین چو ناقوس از حد ناله گریه
 چون پانی بر آبرش آن تند باد بگریه
 ز آن طو خشم و این طر ز افق دودن هر روز
 تیغی که بر شانی بر خشم ناکه
 یا لیلایا بسرایا ما مورد لیسلا
 دست است و دامن تو دامن و کشن تو
 فکری بکن بکارم که زجرم شرمسارم
 یا جامع المصاحف یا شافع الموات
 هم شرم پیش خالق هم منت خلاق
 شتم شکست فاقه چو شکست فاقه
 شایسته ای احمد ختم رسل محمد
 آن موج بحر ذخر و آن صاحب
 مصداق طایف و فحاشی سرب

و او از حد و چو باکت از جام کین باطل
 و نطق یا نکار زنده در حصر آن سائل
 بر لوحها نبشته نقشی از آن فضائل
 ریزد شر ازیران از تیر هر متاع
 کند او را آن سپر با چون کوه بر کوه باطل
 خنجر کذا بر سر آن رنگین خنجر آن باطل
 سوز و فلک چو فانوس از بر شعله شل
 در کف سنان چو آتش شمشیر کین جامل
 هم دشت رازین لرزیم کوه راز لازل
 بس فوج فوج رانی سوی عدم قواطل
 یا معذل العطا یا یا کمین التوطل
 که رفیق غم من تو ناکشته راست جامل
 بس شکو با که دارم از دست جامل
 بستی زمین چو واقف عدا میباش فامل
 هم کثرت علایق هم قلت مدخل
 و افتاده از علاقه برگردم سلاسل
 کا مد بخواند کج بد کوفین را حلال
 هم آخر او آخر هم اول او ایل
 آن زرد و اساطین و آن قد و قبايل

شا با بحق حیدر آن صف شکن مظهر	خبرش ای صفدر لشکر شکن سلاسل
آن مظهر العجائب و آن مظهر العزب	ان واقع النوائب ان رافع النوازل
کافراى لطف خاصم و زقرکن خلاصم	ستان زوی قصاصم می او خواہ
زین پس مدار حجت از مسکنت شکایت	کانشه زمین همت بنمادت و سائل
ایه زطف هر رافع تا سخن باخوش زافع	خیزد ز سخن هر باغ تا ناله غدا دل
با داعد ویش از غم چون صوت زافع درم	یارش ز بهی فرح دم چون لجم بدلا

قصیده در مدح فاطمه آل محمد حضرت صاحب العصر
الزمان و خلیفه الرحمن علیه صلوات الله علیہ

اگر برابر خور سازی اسکار انکشت	ز ند بخشک و تراش بلور و انکشت
ز خاک خیرم و چون یارده ساعدت	در آن محل که بنجوم کنی نگار انکشت
اگر بقصدقت این صبح عید دست	ز بید مشک بر آرد ثریا ر انکشت
کسی تفرق خاطر کشد بجمعیت	که شانه و شش شود اندر دوزلف یار
کجا بسبیل زلفت رسد یک انگشتم	اگر چه شلخ در ختم بود هزار انکشت
مکن رقیب تراشی چه پنی از دورم	باین شکسته اشارت کنان ملا
اگر نه خاک سرگویی تو بسر کنم	برون ز فایده خواهیم می چه کار انکشت
زود بخیبت تپانش دست دوست عجب	که با نجان نرساند بسید و ناز انکشت
کند غم تو دل مرا بر غیبت مزه	که وقت که سنکی طفل شیر خوار انکشت
ز ابروان تو فرقی شکیم آن دید است	که روز رزم نه بندد ز ذوالقهار انکشت
ز دست خیمه چو ثعبان گزیده خون جگر دم	مگر دو چار دوزلف تو گشت چار انکشت

مکن شرم که قریب است عهد و وعده
 بجان صفت که چه بشن تقبل کعبه
 شهنشاه همه روی زمین اگر چه هنوز
 قوام علم و حرم رکن مشعر ز مردم
 صفا و خیف و حجر مروه منا قبر باش
 سخی خاتم پیغمبران بکنیت و نام
 سیاح بخت ز فیض بیوستان قطار
 زهی شرف که زبان کوچک از زبانت
 بی شمردن اوراق و دفتر فضا
 بر تبه حجت ثانی عشر که تازه کند
 شمی که قائم آل محمد است و بر
 شکست کردن تا صب کبی است و در
 جناب مهدی بادی علیه صلی الله
 کند ظهور و ندر پوشش و کله را چون حکیم
 فرزت نمک و کلبانک خفتکم و هب
 بسجده آید و بالدمقام بر ابراسیم
 میخ چون ملک از بام نردمان
 تمام روی زمین بیکه روشن است
 نهد تبارک بر کین ترسی صد و سه

که دست جو برد چون برد بکار نکشت
 جدا کند ز کف آن کلیه و نکشت
 نبرده سوی دیاری بافت و نکشت
 که لب کرد ز غمش خیف و ستیاز نکشت
 بکوشش کعبه زمیز آب و نزار نکشت
 که برد مشربش از خلق نو بهار نکشت
 بر رنجت ز سهمش همیشه زار نکشت
 بنام مخفی آن بزرگوار نکشت
 کفاف نیست که تر سازی از حاکم نکشت
 بنای دین چه کند بروی او نکشت
 بجمع میوه این بوستان و نکشت
 بر آن ببارک عرش شعله یار نکشت
 که میزند بر دین کلیه و نکشت
 بشت تکیه بسجده و القاف نکشت
 بر او و کشد از کوشش اعتبار نکشت
 بسجده نالد و مال و بجن دار نکشت
 نهد متش که کند زیر این عیار نکشت
 کند اشاره به مورخان زلار نکشت
 بی نشانه چو دیهیم افکار نکشت

افغانکه چون بویست آوید از درختی شک
 فرزند از زبرده سزار مرد علم
 سیج را بوی است افتاده و فتنه
 چه جعفر ایض و چه احمد و چه جامع کل
 صحیفه علوی صفر شست و دفر بود
 کی تلاوت تورته که کی انجیل
 هم از غریب آصف زین گذار قدم
 قمیص یوسفیش ز بردع داودی
 بریرا شب غفادی که کردم مرغ
 که بدار خضر فاشیه بدو ایست
 در آن سفر حجر موسوی بیارشته
 چه حاجت شجر زانکه کردش زخماز
 بجفت و بر سپهر حمزه و سلاح رسول
 دو شعبه و دو دانه دم نه کوره نه قین
 بهمان دگر شکن کا و ماهی دوسره
 زیم جراسد الله و شمه اش بشیر
 کرده که همه تن زیر ویم چو شاخ کوز
 میانش از که جعفری تباب چو موی
 چه احتیاج بر محش که و غاکو را

شود چه ورس کمر سایدش بدار نکشت
 که تنی کند از پست تن شمار نکشت
 کند بلند تکبیر کرد کارا نکشت
 که آردش همه از حب در کنار نکشت
 کتابخوان لب شیرین و ورق شمار نکشت
 کی زبور و صحف کرده بقدر نکشت
 هم از نکلین سلیمان که شمار نکشت
 عصای موسویش ماه و مهر و مار نکشت
 زار قم دشش آرد بنیاب نکشت
 شود بکو به زین چون غافل نکشت
 دهد طعام و شراب از دش چو بار نکشت
 دو کف دو چشم و ده شعبه چو پیار نکشت
 بر آن دو شعبه ضرغام شمسوار نکشت
 میدر تفتنه بر او سوده بر دمار نکشت
 که سوختی ز نقش دست و از شرار نکشت
 فلک نبرده بر آن تیغ ابدار نکشت
 زهی سوار خمی تیغ بختیار نکشت
 بران ایدم زنده طبل کارزار نکشت
 بر آورد ز نسا دیان دمار نکشت

که سلام وی با حجاب کشف را پیدا
بند و فای پس و روم افکنده چنان بر تو
نظار چین بر دو چین چسب خنجر
بقا نماند بد فرصت انقدر که بر نند
و و پای بولرب از خوشبخت انداز
قر افرم بسرا در بخار طاق و طرم
عزیز و قیصر و خاقان و رانی کسری
نه از بر ابراهیم مانده از زمانه کس
زد و شش قائمه ذوالفقار و انکند
کتاب را زنده از کوه و محله شیخ
از آفتاب زدن تا با آفتاب شدن
از قطره عدل جهان پر شود چنانکه پس
شهنشاه تو نهانی و صد سوار دین
از این که شسته که از وقت پاک
ز پوست شکف و بشکافیر کرد و برین
چو کل زنجیر غیبت شکفته شور شراب
ظلم و مکن بسر سوری که در مسجد
بجی آنکه بی قلع باب قلعه
بقه طنین که زانوی همان لرزد

کشید پست او را چه فی زغار انکشت
که شب رد و در بخاید ز نخل انکشت
زند چو بر در درواز دست انکشت
به پنی ابل سرقه و قد با انکشت
بدان مشابه که از دست دزد انکشت
زند بخشیر بخار ایهان بخار انکشت
شود ز خاتم اجلال بکنا انکشت
بر دو محوس با طهای خرنار انکشت
فاد را بر دنا بر دیا انکشت
سبلع را بر دنا بر دشت کوه انکشت
کشید چو میل جهان را بچشم انکشت
حریف چو رنیا بدروزگار انکشت
که دست ظلم بر او و صد بر انکشت
ز نیم چند بر انوی انتظ انکشت
چه باد و صاعقه بر قد این بخار انکشت
که در حدیقه دین بند کرده خار انکشت
نهاد بر لب ارباب یسکار انکشت
چو موم بر در این شدش گذار انکشت
کنند کونه اگر زن دو گوش انکشت

<p>بیال ابرفش آسمان مدار انگشت تو بند ساز بر این سیکلون حصا انگشت توزن نشش رفت و در وقت بخت انگشت بفلق سبعة بحر تو هم بر آ انگشت بال بر عمل این خطا شمار انگشت من از نیاز کشودم با خطر انگشت بی دعای تو با نا اطمینان ز انگشت کند بغم غم عدوی تو که کنار انگشت</p>	<p>بیا که دور شد و تراستین بر آ تو دوست گرت نیا در خیمه با صبحین کشید و گرت نیا در کار کرد شق بسبابه اگر کلیم عصا ز بر و دخیل و شکافت مبین بجات صحبت اگر فصولی کرد تو دانی و دل پر حکمت و ازاد حق رسید وقت که بر آسمان بر افرازم زمانه تا بودش در بخریطه بدرالنج</p>
--	--

سپهر تا بود از ذکر قدسیان معمور

بجوش متری تو با و میرا انگشت

عزلیات من کلام اعلم العلماء والملح الشعراء ملا محمد باقر لکهنی
السلام علیهم

<p>که جز نمیست در مانش اور کا سا و نا سر بنجیر زلف وی دهد بانگ جلا جلا کست از کردن شیرین شامیلا حلا که دلها را ز صد منزل بود روی سوی ز وادها با وادها بیار منزه لبا فتر لبا محببتی پیا میان و دل جوای سا حلا دم پر میغان نازم که زو بر جل شکلا</p>	<p>الایا ایها ساقی تو دانی درو این دی سقی التی بزم نوش می که خند و جام و نالد و لم یوید تر ساز او دارد که ز نازش غمی دارد نهان این دل و نیست زان عالم نذری خیم کرداری روان این کاروان تران جهان گشتی و جان گشتی نشین جانیه گشتی بان مهم شمع که روان چه داند عقد و اگر دن</p>
--	--

<p>تو که کوئی حرام است این بسینا و دلها که برق روی زخانش پوشد چشم عا تو و انخواهی هر جامی من و سستی غصه</p>	<p>سباح است ای ملائکه شراب عشق بل و پوش از خرقه پوشان فقر ز را بر و پوش خوشای نا صحنای چه بخواهی بدنامی</p>
<p>خوش آمد و ششم از صحبت که خوردی باد و الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها</p>	<p>خوش آمد و ششم از صحبت که خوردی باد و الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها</p>
<p>نشت برق بجلی اثر رستی ما اگر چه بگذرد از حد دراز دستی ما خدا شناسی را بد زبنت پرستی ما هزار پای بلند ی گرفت پرستی ما</p>	<p>چو سربد عوی هستی کشیدی ما بتاری از سوز زلف سلسلت سر بروز واقعه ترسم که منفعل گردد در این پیاله چه می بود اگر کشیدی</p>
<p>نشان نبود سنو زار نشاط و صحبت که شور در فلک افکند و بودستی ما</p>	<p>نشان نبود سنو زار نشاط و صحبت که شور در فلک افکند و بودستی ما</p>
<p>لین دو کج را راست میگوئیم ما زان ناکاست میگوئیم ما حکمتی که راست میگوئیم ما هر چه از دل خواست میگوئیم ما باغ ناپیر است میگوئیم ما</p>	<p>کی سخن ناراست میگوئیم ما هر چه از ناکاست میگوئیم ما و هم موفسطایان از ما پرس منطق الطیر است این دل نبش پیش کوی دلگشت فردوس را</p>
<p>حجت از نیکی و از بد نیست کس کس تو فی تو راست میگوئیم ما</p>	<p>حجت از نیکی و از بد نیست کس کس تو فی تو راست میگوئیم ما</p>
<p>الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها</p>	<p>الامم سجده نکشود از دل بند شکلیا</p>

بدور انداز جام می یابم ز عکس و
خرابات میخان جویم و هندادی از ابلش
دل من چاک چاک و خاطر نسکندل من
که کی جم بوقی کی تپی از چیت محفلها
که ز نرسبر و اعطافرو و اشکال مشکها
که میگوید که نکشود است برد لمارو

د ف امشب صوت نیکر حالت افزا میدهد

مکر پوسته با تار سر زلفش جلا جلها

نجان پای تو سوگند خور دوام بار
فتم بمصحف روی تو خور دوام بار
دلت بحال دلم سوخت نسکندل بار
بجا بدم که خور ستم از کفت بار
کشید از دو جهان است هر که شب زان
بدست خیر سرابات کرده ایم
ساق ساقی سر مست خور دوام بار
دلت بحال من ای نسکندل نسوخت
ز رشک اینکه کف غیر از چه بار شود
ورانی مذمب سالوس قتی اند
میان صبر و محبت ز شرق تا غرب است
که بوسه دیز کفم نقش آن کف بار
که بی رخ تو ننوشم ریح صهار
که نرم کرد دل سخت تر ز خار بار
که تحفه کف من کرد جام صهار
کشید غنیمت جام و کلوی سینار
که جز ادب نخم زنده باده بیمار
که شمع و شمع نخم شب ز نرم می بار
که طبع موم بیدار گشت خار بار
چه پاره های دل آمد بکف زینجار
جماعتی که پرستند روی زیبار
بیشل عشق چه نسبت دل شکیبار

چه آستانه میخانه جای صحبت شد

ثری هرود که ثروت چه شد ثریا را

ای عجب تر تو عقد د ل ا دیدار تو حل مشکل ما

لعلت و دانه بکین و چشمت خون کرد و زوید کان سر و نخت بهر عشق که مرشدی است کامل وست از همه کارها کشیدیم در آینه خود جمال خود دید دی گفت که صحبت اشب اشب ترتب کند بلا میل غسم بین که چه کرد و بدل کس حل نمکد سائل ای یاد تو شغل شغل خود گفت ز بهی شمایل کاشانه تو است محفل	
--	--

گفتم شب قدر راست شب
کافی تو ملک بمنزل ما

طاف ز ابد بر به و تقوی که در حقیقت به صلح روح و جان و شمع گشت آن چه ز بهر تو ز بهی بخاری که بر رونق زلف و کامل مشک و سنبل صلح جان تو از حد فرو جان تو از جان جان فکند چه حشری تو با پاره که فوج فوج بی نظار ز در دست انجو نصیب چسان در انگوشت گریب سماری ز راه کنعان شد اشکار بسوی خون نکر که اسرار ساده چو لاله در کف باغ ماده خوش نادران عیب عاشق کن طاعت که نیست لایق که برستم بختجوی بهی خستم بسوی کویت یادم صحبت ز نامرادی حبیب کویان کند سادی	<p>چه پندنا صبح چه صوت نانی چه درین صبح چه یوسف ساقی خوشند قی شرابی قی کند عینا بچشم و عاقل کس کل بقدر و قامت سر و کمان بر و کند کیو خد نکم کان بلای با رسند روزی هزار باره بنور دل غم شای کجا فغانی عجیب در یکی بسیار بود که علا که میرساند ز کار و نان نوید یوسف برینجا بروز شوق بغل شده چغل نادان چه دیر نا بکش چو مجنون بین چه در تنق شبایلی غدا غدا بنور هستم در از ویت چه خوش که درین کسی بگوید و کپی بودای می بشود و می بصحر</p>
---	---

نویسم نامها سببش نمی آید جواب آما نه حرف به از آن نه نوید بوی پس ز این	بریدی باید داد آمد چه حرفی بی کتاب آما خوشا دشنام گم گم باشد آنگاه فلان آما
سر سر ز قدام کوشش بجاروب شر لیکن حجاب است بر عارضه چه توان بدین بار	مکر دید و ام رویش سحر کا با نجب آما ناید بروان برقی ز زیر صدق آما
سوالی کرد می بسم جوانی تشش صحیح سک کوشش بر ابرام که چه غوغا میکشد آما	لبی خشک و دمی سرود ولی خطر آما پی حشر ز نخت دل کفتم درم کباب آما

در این اندیشه ام که گوی جانان که تم صحبت
خیالی کرده ام پیش دل خود ما صواب آما

تعرض کم کن آن زلف رسا را وزیدی از درش ای باد و بر دی	صبا از زان مکن شک خطا را ز چشم ما خواص تو تیارا
خطا کرد آنکه ماه خشت خوابد نه نه مانند و نه خورشید شدت	چند بیت با سها سمش الضحی را بلی بی مثل و مانند می تو یارا
بجای نرسین عذاری چون تو دارد سیر کردند عالم پیش چشم	نکارستان چنین زیبا نکارا بنازم آن دو چشم سر مه سارا
تو شناسی وفادار آن شناسند معلم از خدا و خلق شرمی	وفاء و قدر ار باب و غا را بیاد او مده درس جفارا
مداوای خود از عیسی نجوییم رخ ز پادریغ از ما ملائید	طبیعی نیست غیر از عشق ما را خداوندان حسن آخر خدا را
قرین نسخ و نصرت باد صحبت	شنت ای که بنوازد کد را را

<p>چمنها کشته ام سرور وانی کرده ام خمارین ز کسب شرکان سیه بونکه شو دلی از دست دادستم لارانی گرفتیم بلورین ساق نسیرین ساعد وین بنام خضر و آب حیوان نوشتم از چاه رخدش رستانم من زن تاشکنده نارش بکامم ز چشمش سحر ریزد و ز لب اعجاز سجا و بانس محضه تر یا قلم از نقطه لیکت خدنگ غمزه را از سینه باید ساخت آجا جوانی کشت پیری پس از پیری زمین گیری</p>	<p>تبی کلنا رکون لب نار وانی کرده ام پیدا مخبر خط سلس کسب وانی کرده ام پیدا جهانی کشته ام جهان جهانی کرده ام پیدا سمن خوش و قاصت خشنی کرده ام پیدا زیات قوت لبش قوت روانی کرده ام پیدا دقن بکدر سیب اصفهانی کرده ام پیدا از آن جان اده ام زین جان کرده ام پیدا ز زلفش مطول دستانی کرده ام پیدا که ترکی ترکان برو کجانی کرده ام پیدا در این پیریه سرورس جوانی کرده ام پیدا</p>
---	--

شب بیدار و صحبت گیری و دیوان صحبت را

عجب طبع انسان غلبه ایانی کرده ام پیدا

<p>تا چند بدم کسی کنم ناچنگان خام را بر خویش بندم چند چنیدین زهرناور جا قلاش درند و عاشقم غدار خنی را روز و شب نذر و لود بحث و جدال میله ایدل بلاد دیوانه شو از خانه میخساید گنهام شو کامی بزنی حرفی ز بدنامی بزنی کوز خمه تا رودی زخم رود می آلود می زخم</p>	<p>آن به که شویم از ورق این چمن نشانی وقت است آتش زخم بر لب ازرق قانی سر جان جسمم لایقم چون نشکنم صنای زینسان بر شده اوقات صبح و شب دل بد کن مردانه شور و دانه بزرگ بر قلب خود کامی بزنی کسل نام کام کلبه تک برودی زخم این عام کام لایق</p>
---	---

شد زان بخرس یکم ز روز کاروان بهمن	صاف است شتر بهایم ز ندانی دشمن
ساقی قلیج پر کن ز می کا ندر کشم بر یاری	چه در بهاران چه دی مکن دارا کف جانی
که در کلیک تا ختم که با حرم پرداختم	در جستجوییت ساختم بر خود حرام احرام

حجت ازین شیرین زبان هم حرف دوخته اند
زان لعل سودن کی توان فرق از دوا و شنا

کر فتم بردی از دل یاد ما را	بیابش نوی فسر یاد ما را
چو دیدی کینه صیاد ما را	برو تا شنوی فسر یاد ما را
کشید آخر صفیر طایر دل	بوی آشیان صیاد ما را
عمارت کن درون خانه دل	همل ویران خراب آباد ما را
فراوان شکوها دار و دست	بدست آوردل ناشاد ما را
چه در ناشادی ناشادی تست	چه غم کر غم کند بنیاد ما را
کند کوه این ذل امان شود کس	صدای تیشه فسر باد ما را
مباد از یاد یار خود فسر اموش	هر آن کار و بیادش یاد ما را
به بیداد تو خو کردیم و دانیم	که خواهی داد روزی داد ما را

بنادر س مجت خواند صحبت

مجت کم مباد استاد ما را

دو هفته فتره که ماه دو هفته رفت خود	نیده ام ز که جویم مه دو هفته خود
سن بر جمله دورم که میرود بیدارش	که از مخان کنم این نظم تازه کفته خود را
عجب که خون شود آب چاکر بسرا	نیشم و بسرایم غم نرفته خود را

بشکر خواب خوش این صبحدم روید	بهل که سرگنم چشم شب نقشه خود را
چنان قدم تو جویم که قابل تو ندانم	پراخس بهوس این خانه نرفته خود را
نپشتی مگر ایم بهوشش روز و شب	شبی که بوسم و بویم کل شکفته خود را

بریز کوهری امشب ز لعل لب بر حجت
که ریزد ت بدم لعل دوشش نقشه خود را

بافونی کنم در خواب امشب بپاش	سری نهم بیالین تا بوسم آستانش را
کنم هر روز در جولا کنی جاگزین روزی	غبار آساز جاخیزم کیم غماش را
من از کوی تو دورم غیر در بنست چو آن	که دور افتد ز باغ زان گیرد آستانش را
چو خجده آرد فرو سسری باین ویرانه	که بال افشان بر دارو بهو آستانش را
سبز بخیر غم را بهل ای بخت شوم	که پیل ستم و دارم سر بند و آستانش را
کنون منصور و ش مستوجب دارم که	عیان کردم بر نامحرمان راز آستانش را

شب وصل بقدر فرصت نداد که تو بختی
که دل از شمع حیران سر کند مکه آستانش را

بسر سزانه سردارم بهوای نوجوانی	قد پر خم کرد بر شمشیر و کمانی
جانی گزند دست پیروانی رود کور	جان را جانی از نوجوید و جان چنانی
قد افتم از خشن رقتن شمشیر کشتا	بزاران شمشیر است اینجا چو یارانی
چو دیدی که بدوش میکنم پشت بی شخم	نشاندی بر دوش و پیر و پاسبانی
بیا بانیست بر حال عجب نبود اگر دور	هر گاهی از رو مکشتم کمانی
چه آتش بود بر شمشیر و خنجر	که شد بر بسوی وادی این پاسبانی

نرنگم که نیایی بر سر پمار خویش آری	عیادت کی کند شاهی که ای ناتوانی را
بیا این مریض خود بیا تا از کونیند این	که پرشش که و سلطانی که ای خسته ای
از این کلزار پزارم بهوای گلشنی دارم	که دست جو زنبود گلش با دغرافی را

بگویش مهر و صحت ندارم تخته چرخ جان	
بلی چرخ جان نشاید برو اینجا مرغی را	

بده دل سویش نوشتم نامها شبها	نیامد هیچیک را پانچم گشت بطلبها
مکر درس کتاب بجز میکویا و سبک	که می آید صدای گریه طفلان ز مکتبها
می تنخ از چه شب نوشتم در بزم نفسا	ولی چون نقل مار از ز شیرین است شیر
بگردن طوق تسلیم تیان انداختم زلف	که دیدم فاش از زیر زنجار طوق غنچهها
مصاف نهان مضامین غنچهها	که نامردان در آن تازند از هر سوی
مگر غم عروج اوج عشق دارد جان	که میرقصند مشب بر باطامه کعبهها

چه خواب این آخر شب دید صحت که صمیم دل	
خروش الله الله دارد و فرادایار بخت	

عرضه چینی بکس عارض می آید	رنجه بر نظر مکن پنجه افتاب را
جرات باغبان نگر گل تبوعرض میکنند	پرده در فکس ویر عرض کل و کلاب را
باش که فاش نمیت طلعت افشایش	بل که بسی خود کشم طره نمیت ابر
از لب خود یک مخور این بکین لبها	سوزش غم فروز مکن این جگر کباب را
روی بکس بکینی کوش بر نمیدهی	پهنه شرح چون کنم حال دل خراب را
لعل ندایب نویش را خست گفتگوی	بهر خدا که باز کن سر کس نیچو اسرا

نام او رسید کو طاقت تاب خواندم جوش کل است نوش دل هر که بریم	هوش کجا که برورق باز شمشیر کنه شراب خویشتن رهن شراب ناب
	قلب صحبت از ازل یا فیه پرورش می خون جگر خورد دمی که خورد شراب را
بادی بگذر آمد تا باد چسبید باد پسکی ز در جهان با چهره خون افشان بوی خط یا راست این یا قافله شکین ای بهوی لنگ از نو آماج خدش تو شاد آمد و این خوشتر کان کلز نبین آمد بچمن بلبل لبریز زل شد کل پس از شام از بو کز باد صبا به جان بر قدم جانان افشان که درین تن جان	زان بوی بخار آمد تا باد چسبید باد بانامه یار آمد تا باد چسبید باد از راهت را آمد تا باد چسبید باد کان شیر شکار آمد تا باد چسبید باد در فصل بهار آمد تا باد چسبید باد پایانه بکار آمد تا باد چسبید باد صد مجمره دار آمد تا باد چسبید باد از بهر شار آمد تا باد چسبید باد
	صحت تو و کام دل کام تو غلام دل کان کام که از آمد تا باد چسبید باد
مریض عشق که از شربت لببت یار بنارم نقد و قامت که کاه جلوه ناز کس از طامت و امل کند چه عذر دارد دلم ز غنچه او عقده بست و خواهم جبت نخست نواله تلخم دهد حوالت کن	دمی چشیدن نشد منت سیمارا شکست رونق سرو و رواج طوبی جواب دعوی حسن عذار عذرا را ز خال کنج لبش حل کن این معمارا که که کسی بکیم آن لب شکری خارا

اگر بسزا ز نقاب افلکی بهمان بنم ز نقش سپهر که لیل و نوح سینه ساد کنی صبور باش که العجز صبر هم بعفو	چو افشای ضحی آن عجمال پدیدار چه عیبها که هویدا شود سویدار بوصل یار رسانند هم زینجا را
--	---

بت مرا چو کانی است نشین صحت
که دور نیست که ارد بر قص خار را

ای کین تو ز هر سرفاقت ما هر لاله که روید از کل ما یا بوی وفا و رنگ مهرست اول نظرت که فاش شدیم گفتم دل زار چیست گفت گفتم بکنده کشش چرا ایچ فرمود از آن زمان که بستند هرگز نشده است مایل غنیر	بمهر تو فسر اغت دل ما داغیت که بود بر دل ما هر کل که شکفت از کل ما گفتم توئی تو قاتل ما زنده اسف نه چاه بابل ما جز سوی تو طبع مایل ما بر نایق حسن محل ما واله شده شمای ما
--	--

جان دادم و گفت گشت صحت
چون قطره بحر و اصل ما

ز خود پیکانکی وقتی است مارا چه پیغام است این ای پیکان که چشم رحمت داد ز چشمی ببرید از ما و با غیبار پیوست	که با پیکانه پیغم استنار که بر سر قم زدی سنگ استار که خود مست است نشانه خدار بدین این جور و بنگه آن جبار
--	---

<p>چه باشد مهر طفلی که مسلم که از دردم نه آنکه عجب نیست می و نی که گو که بسیار از مودم چه خواهی ز ابد از غمیده چند</p>	<p>فرانگرفت تسلیم و فارا چه داند پادشاه حال که را صلاح شیخ و زبده پارسا بدرد خویش بگذار ما را</p>
<p>چنانم کرم را و عشق صحبت که چون صرصه سرانم ندیا</p>	
<p>نه هر اسب و فرخ و نی بوس بشت را بدرون دل که داند چه کفر دین نمود او شرکان آب حشر تل آتش محبت شمر درخت امکان همه حشر است خسران بدو نیک کار دوران که باشد حواله بزین اندر زمانی سر سرش این سها</p>	<p>شود آخر آنچه اول شد و سر نوشت را که که سرشت طینت یکی نیست را بنکر که دست قدرت چه کل شربت را عجم عجب که دهقان از چه تخم گشت را بحث از چه خورد باید غم خویش گشت را که کند زمانه بالین زد و پادشاه گشت را</p>
<p>شب چو کل خفته بخت ز مرد دیده ام او را پرست این شهر از ترکان شهر ثوبان بخوبی در جهان بماند از شوخ و شنگین همان پای عشق است این کس تشریف جهانم و نظر تا است چون یعقوب پی</p>	<p>بچه در ز نیم صحبت که زد و در باش حرم نه حرم که راهی ندر گشت را</p>
<p>صباوش که دبا لیل تا سحر که دیدم او را میان خیل ترکان جنگلی بخریده ام او را ولی زو پوفا تر نیست کس بخیده ام او را که از روز از بر قد خود بسریده ام او را کبی روشن شود چشمم که کند دیدم او را</p>	

سروارم را ز سودا که در شبهای هفت ز باران سحر که تا چهل رویه که روز و شب	کسی نبهاد برانو که خاریده ام او را بصد میبازد بر او باریده ام او را
--	--

بگفتم جان برسم نخه ات دارد کف صحبت بگفتم این متاع است این که من خشیده ام او را	
---	--

شبت ای غنچه لب بند قفای خوشبین چو پیوستی زخا نر آبکیه دل تبتک آید غلت از نازکی بس رنجب اندیزین صدای تیش می آید تغافل کم کن ای شیرین بود که کار این دل عهد های بسته کشاید مرا پای کر زورای رفیق نیست از کویت	ز نو عهد کن بر بند و چاک پیرین سیر چاه رخ را بر دل ای سپهرین ولی چاکه کمر پان چن گل ای نازکین ز بانای زلفی حسین کار کوه کن بکشت صبا بکوه کرده زان زلف پر چین کشین بدست خویش بند گردان پایمین
--	---

صبا را نکبت پیر این یوسف بود صحبت بگو یعقوب را کاش بدیت اخگر بکشت	
--	--

رود تاشنود فریاد ما را شبی باد صبا را کفتم امشب بپای شمع زبش مشعل آید بگو هر چند پیدا است خویت نه سرو اینم در راهت ز سامان زشتش هر خدنگی را که خوردیم شنید و رفت و برد از روی یاری	که داد از صیدم صیاد ما را بکوشش او رپان فریاد ما را برافروز آتش زاد ما را خلاف خوی خود دوداد ما را نکه کن کار پی بنیاد ما را بیاد او رهمه صیاد ما را پیام خواطر ناشاد ما را
--	---

چنان بر سر قویش افکند و پی
افرواساید شاد ما را

جواب آورد صحبت کی کر امروز

نیاری طاقت بیدار ما را

کشاغهای ماست مراد تو یا وفا
کشا و فغان خوش است و لیکن خاجا
بر ساغی که از گفت آرم بگرشم
وین خود پرسم از تو که زهر است
ای غافل آنکه شیر اجل تازد شن پی
و آنکه نمی کند نفسی روی بر قفا
الای او نکر که رسد و میدیم غیب
کاهی و لیکت بر غلن و کاه بر خفا
صاف بار بود صبوح ندانم که چون
جانی که در درو راج گفت بخشم ثنا
راندی بر او منتظر خواندن تو ام
افصحی الی عاشقی ابرج لعل کف

کردم فغان سحر که چه کرد او بجرم من

آمدنای غیب که صحبت عفا عفا

رخت بروشی روز زلف تیر کی شب
صبح و شام ز زلف رخ تو کشتن
خطب نیشه نوخیز و لب شکو و غنچه
تبارک الله از آن خطا و جوش از این لب
هر آنکه لعل تو بوسد زلال خضر نوش
مرالب تو کفایت کند ز جام لبالب
مگر رسیب ذقن بگیرد وانی پستان
که ریزوت بگریبان جوی از ترنج غیب
لی که نقل شکر خند برک صطبه سازد
ز می کشان خرابات و سالکان طریقت
چو باکش از لب پیسیده است ناله بار
مجوی دانش و نیشش نخواه مایه بار

بس است صحبت شورید و رایج و غزلها

کواه دعوی رندی و لیل صافی شرب

<p>تا کند خون در دل لعل نذاب یا شفق کون است رویت را کلاب کز بن هر مویت آید خون نابی لاله کون کرد و چو صبح آفتاب گرچه دایم عضو است از اردن نجاب تا سازد شلخ لعلیت خضاب</p>	<p>زان عقیق امروز ریزد خون نابی آب ناز است اینک ریزد زار خون خون دلها خورده بنود عجب از کمر تا کوه سیمین تر سمت شقه بر بند نرم از سینه غنچه خون ریزد در حلقه بر چرخ</p>
<p>کس باین مضمون غزل صحبت شب چه می خوردی که کشتی بی حجاب</p>	
<p>انت بحسب اجداد و الدنیا حجاب عشق ماء العذب بحسب و بر سر آب مضمی توحید این است ای چناب کار در یانیت غیر از اضطراب الله الله بات کاس من شراب میخورد خون خلاق اسباب میبرد چالاک و چشم ما نجاب باز نشناسد صواب از ناصواب</p>	<p>بسیج دانی نغمه چنگ و رباب گردانی حل این تبسیر نغمه غیر او دیار کو دیار کو مضطرب بحسبیت بگردل ملی استغنی با ساقی فیض استغنی آسمان از کین چو کرک کرسند غنچه خط کو سفیدی زین رسد هر که خواب غفلتش است چشم</p>
<p>دو شصت و هشت تا صبحین قنار کاخ خدایا قوم من یوم احساب</p>	
<p>قد برکت درخت امیدم چنی در آب</p>	<p>بنم چو قرص شبی و عکس وی در آب</p>

آب و کلاب را که گذارم اقیاناز	کر زرد از ترشح آنچه فرو می درآب
حستم علی الصباح بی کاروان ولی	خندان کریت دید که گشت می درآ
آتش بجان بدم از سبیل شک	آن ماییم که گشته شنا کاه وی درآ
که پرتو پرکنم فدای کریم این قدر	کافت حجاب و شش ز کفم جام می درآ
از چشم و دل پراتش و آتم ولی نیم	اگر که کی در آتش از شوق و کی درآ

صحت بلیسی از زهرم گرد خیمه اش
کریم چنانکه عرق شوند ابل حی درآب

ایقامت تو خوب و شرف جلوه خوب	ریحان سبز و از خط ترهت الهی
سبحان من بلند من ذکره الهی	سبحان من تمنع من جنة القلوب
خوابت حرام باد که تو قدسیان	هر شب در سر ای میخان کرده رفت برو
من میزبان پایه شناسم که فرخمت	هر میمان که تازه رسد را شش بچوب

صحت زگرزه مار هوا باش بر خذر
زودش بجزره و نهی نفس سر بکوب

محو حرکات یارم امشب	ست نکه خارم امشب
از صاف کرشمه سر انداز	با در و سبوجه کارم امشب
از من مرمان غنم از شوق	کایه وی تو را شکارم امشب
بنشستی و کله کله برخواست	زایسته دل بخارم امشب
چشم من و طلعت تو تا صبح	چشمی بجز این ندارم امشب
سر پرورد دوست داشتم دوش	بگرد سر دوست دارم امشب

آز رده غریب شمرم اما	هم صحبت شکر یارم امشب
دستوری اگر دهند دستی	در کردن دلبر آرم امشب
لحقی بر او کشتی ای چرخ	ز احسان تو شرمسارم امشب
بنیاد سعادت نهادی	نمون تو روزگارم امشب
دوران خزان غم چه بگذشت	مشوف تر از بهارم امشب
بلبل جدم ز طبع و قمری	کاشن دمازکنارم امشب
شیرومی و انبکین و تنیم	فردوس شد اسکارم امشب

صحت کل و سر و حسنوی را
تو فاخته من بنزارم امشب

ز آن زلف غبرین دلم پای بشت است	تاری دست هر که قدم زده بشت است
زلف تو این شکن ز نشان شکست است	کز هر شکن شکسته دلی پای بشت است
فتح دل است کار شکن کبریا کاکلت	وین طوفان که خود ظفر اندر شکست است
خواند خط پیاله و داند ز مو غیب	دردی کشی که جام صبوحی بدست است
روز نشور شوز ز محشر بر آورد	شوریده که مستی از آن چشم بشت است
هر کایدش بکف زب و نیک ساغر	کر در کش که قیمت عهد بشت است

صحت نیاورد بنظر عشق فرس را
امشب که بزم قرب تو جای نشست است

از چمن رقی و گلزار گریست	ابر از زاری گلزار گریست
یار باز ای دل زار گریست	غم نگر غم که دل از زار گریست

عاشق آن بود که شهبادر وشت	روز بابر سپر بازار کریت
کم توانی نبرد روز جزا	هر که در حجر تو بسیار کریت
سخت پرواز ولی از غم او	تا سحر شمع شب تار کریت
عواملی که بر پاد و دله	آن نثار بت عیار کریت
چشم خونریز ندانم بحرم	زار بر دیده خوبا کریت
کس شنیده است که بر من مچن	بسجده کافره خو نثار کریت
از چه پیرایم افزون شود	بر من آن ز کس پیر کریت

محبت مشب سو ارمی گشت

خوب شد خوب که دلدار کریت

خراب از غنیمت جهان است	جهان را فتنه اخر زمان است
قیامت قاضی آمد برقرار	که بالایش بلای ناکمان است
که از قوس و قزح دلکشتری	کمان ابروی آن ترکمان است
رسد بر تیر که غنیمت به پهلوی	زشت غمزه آن شیخ کمان است
کند زلفش اجل متین نیست	چرا پیوسته دست او نیرجان است
بهار عارضی را دوست دارم	که فارغ زافت باو خزان است
شعاع طلعت نور علی نور	نقاب ابر کشی عین العیان است
اگر رویت نظر گاه خدایت	چرا منظور هر پیر و جوان است
ستایع بوسه را نریخ و کمر کن	که جان اندر بهایش رایگان است
قضا باز کس مست نوبهار است	اجل باغزه ات بهمدستان است

روم سوسی وی و جان تحفه دارم که عاشق را بهین جان ارمغان است

بکوش هر که دیدیم حجت
بهین دلدل کنان اندر فغان است

ز چشم جوی خون اشب روان است شتر بانان حدی خوانان زنبال درای ناقه نالان و دل ما سبک ای کاروان گیره که سر با خذر کن اشب از من ساربان و دایع آخرین است این نگار بهل که محملت پسندم که دامنم چشم اشب ز من دارید مردم	که وقت رفتن آن کاروان است جبرس باد و ستان بهستان است هم آواز درای کاروان است طیان برخاک چون ریک روان است که پیران تیرا هم از کمان است بهین یکدیغم بر خود کمان است تو را رستن بهین دیدن همان است که خود چشم بدست ساربان است
--	---

برفت و یاد صحبت ز دلش رفت
دلش بی محض و خود نامهربان است

دل این نه جمال ذات است نخچه نعت در جبارت بر تر ز مکانی و زمانه تا ریخته زان و لب و کوهر در عشق نبات خطلی نیست چون خال دوئی بیاد غم رفت	ذاتی که دو عالمش صفات است آن بی صفتی که محض ذات است پرون ز جبات و درجات است شمرنده تحکم از صفات است خظل زهر آیه نبات است آب آتش و آتش آن نبات است
---	--

که عاشق طاق ابرویت نیست
حجت ز چه دایم لصلوه است

آسمان سر بر آستان من است کاستان تو آستان من است آمر این چاه لا مکان من است کام دل قرب آستان من است سوی قوس و فرج کان من است ز ابروانت بخل کان من است کی سلامت نصیب جان من است باعث عمر جاودان من است	آشیان تو تا مکان من است رفت ارجویم از درت جویم دل بچاه زنج فرسود و گفت لامکانی بجا و سیل مکان کی کشیدی کان ابرویت کو همی خوی فشاند و کوید کز گشت دست و غمزهات خونین بکش ای کشی که کشتن تو
---	--

بود صحبت ندایم این رعما
پیش از این یاد این مان من است

چون او که بذات با صفاست جز قصه دوست تر باست با عالمت از نه التفاتست دوران همه نقش بی ثباتست کیوی ترا پیر شتابست وین قید مرابه از نجاتست ترکی که سلاح آن قناتست	انرا که صفات عین ذات است با هر که سخن کنی از و کن این ریزش فیض مبدعیت جز حسن تو کایستی است باقی دلها شوند چون پریشان لا قیدم و در کند زلفت چشم و مژه تو رم نماید
--	--

با تازی و ترک دارو او کین تنها به قصه خون آت است

از غیبه تو صحت ابروی نیست

چون تارک هر سواع و لات است

چشم از خواب ناز تا برخواست ناز چشی که صد چو اسماعیل کرد بالا بگردست گانجها تا دو ابرویت از دم شیر مژه صف بست و لب رجز خواند مرحب تو به کشت و خیسر دل مرجبان تیغ و تیغ زن که از آن کرد پیکانه ام ز هر دو جهان	رم کنان ایهوی خطا برخواست به قر بانس از منی برخواست سوی خوان بلا صلا برخواست گفتو کرد و ما حبه ابرخواست وز شعاع رخت نو ابرخواست کشت مفتوح و مر جابرخواست بانک لاسیف و لافش برخواست یک نکه کر تو آشنا برخواست
---	---

صع صحت نگر که تا معرج

تا کج رفت و از کجا برخواست

تو خود مصباح و شکوی تو شکوة همان دردی است این تعبیر سیات یکاد ز تیغ ارا عاقلان است سحر بر کوکب در ی بسا هات بسوزم دور از حسن مرا عات دکان بجشود وانی کیست تریات	تعالی اله رخت نور سموات اگر خوانم ثنت صاف ز جابه دل عاشق سراج امد و قات بنا کشت ز زیر زلف دارد جبین نور و دورخ نور علی نور روان شاخی از آن زیتونه عشق
--	--

خوابم کردی چشم خراپه بفریاد آدم گفت آوه آوه	کج در خدمت پیر خسرات خوابات است نه کوی فیوضات
امو با کس حدیث این خراپه اکم نشیدی از شیخ بشتر	سحر با بادل خود کن نجات که التوحید اسقاط الاضافات

چنان در حسن بیکانی که صحبت
بدیهی یافتی تقدیش و اثبات

ای پر بنشرباناب جاست چندانکه زنی بسنگ و رانی	بی مدعی از خوری حسرت مرغی نپسرد ز طرف بامت
خود صید اجل سیده ما نیم دل نیست که نیست صید اکثر	پرواز کنان بگرد بامت بی دانه و دام گشت رامت
شبنده و بنده شه کند عشق محمود ایاز ایاز محمود	تا بر دو کشد بیک لجامت یعنی که هر سمن هم آن غلامت
پی من شبی از بجام غیری هر بجام که می کشی نکون باد	در بزم طرب شود تعامت هر شاه که میری حسامت

صحبت تو و در دل که کردند
غم نامه عاشقی بنامت

در دانه عشق سفتنی نیست از لعل تو بوسه خواستم گفت	کل غنچه دل شکفتنی نیست من آن کهرم که سفتنی نیست
کیرم که بعد نقاب پوشی خورشید زخمت نهفتنی نیست	

ای پنجه از حقیقت حال از سر مگو بگو چه گویم تا روز ستاره منی شمارد	دارم خبری که گفتنی نیست کاین صوت و صدا شغفتنی نیست چشم همه شب که خفتنی نیست
خاشاک تعلقات صحبت میروب و مگو که رفتنی نیست	
این جهان بود مغری آن دوست شد کثراتم کی گشت یقین هر شکلی جنبش و یای عشق چون نگر موج موج چون چلنی دان وجود رستی کی کن در سه و میسکه مسجد و دیر گشت کینه و مهر کار دور غایت شما	هر چه جز آن مغر نخر پوست شمر پوست بر دلم آمد درست کا نیمه شش اوست هفت فلک نه زمین در نظرم جوست و آن گل صد برک را جلوه جان پوست آن بت طراز را کعبه صفت گوشت و رکن از مصلحت پشت بکسر و شکست
از در گویت مدام ناله صحبت بلند که بزبان یار یا کاه بلب و دست و	
چه پرستی ز دل میکن که در عمت چو ز دل پرین چون است قطره خون است غم و استم لب این دو افروزن است رسید نامه ولی لاله سان شفق کون نه پندار گل رویت چو پند آن دیده کناره کردی و موج سرشک ز دکنه	هزار باره و هزاره قطره خون است دلی که قطره خون است حال او چون است از آنکه شمع کس که خنیا چون است بلی چو مخمر قتل من است پر خون است که دیده دیدن روی کند که کلک کون است کنا چشم من این یا کنار جیون است

قدم دو ماه ز سر روی که زین کشتن	شیم سینه ز می کان نه ماه کردون است
حریم خمیفان کم کن ای سگ سیلی	که شب قبیل بخوابد و قفس بخون است

سهی قد اشل استین سخن ز من گویم
که طبع صحبت و قد تو هر دو موزون است

بدل بر این دل دیوانه مایل افتاد است	ملا تسم چه کنی کار بادل افتاد است
بسیج رشح افنون نمی شود خاموش	چه آتش است ندانم که در دل افتاد است
حسان بنور چرخ دگر شود خور	نگاه من که بر آن شمع محفل افتاد است
فرشته تیری فی خدیر این است	بشر که که چه شیرین شامیل افتاد است
خیز حال دلم نیست این قدر و انم	که طایری بر بهت نیم سبل افتاد است
ز قتل خویش رسیدم بجام دل آری	باین وسيله نگاهم بقاتل افتاد است

بینه دل پلدم صحبت از غم و لدار
دل است دل چیکم کار شکل افتاد است

ای خط و لب سری مقامت	فشور شکری بنامت
کالای تو ام چه هر چه نیکو	مولای منی و من خلاصت
شمشیر کشیدی و نمکشتی	من کشته لطف نامت
نشستی و شد زخیل عشاق	از هر طرف از دهان علمت
برخواستی ز خلق بر حواست	غوغای قیامت ازیامت
باقی است هنوز در غم اقم	ذوقی که کشیده ام ز جامت
عهدی بگذشت کز دیاری	فی نامه رسید و فی پیامت

پس کی نه که که کی فرستم | بردست وی از ادب سلامت

در دیک بداجوش صحبت

تا نخت شود وجود خامت

شهر یار شمع بند دل خزان دلدار نیست
بوی نروده است از شمیم بوستان دوستی
تا ملائیمای و ران از مومن که دم بسی
لایق پیمانه اش غیر دل در هوش نه
جنه اعیان شب یار کا نه پیش او
صورت آتش و شامغی تشکله آ
شعله خمار و راجحه پرواز منرد
با من ارکونی سخن از زند و قلاشی بکوی

غیر جانان در دیار جان که دیار نیست
هر که می گوید فراق و دستان شوا نیست
بیچ دردی تا ملائیمای ز بجر یار نیست
قابل نظاره اش جز دیده پیدار نیست
استه القدر القدر با غرت مقیدار نیست
خرم کیوی منع او را در گزنا نیست
کبر تشنه او صد چه بمن یار نیست
اکا که از راز نهانش بوز و عمار نیست

صحبت از از محبت راجحه کوئی با طیب
در طبابت خا نهادار وی این از نیست

بر روی وی غیر از طیب با طیب
در باغ تو زانغ غایت ای حال بسیار نیست
علت که خراج مصر جسته زبون دل خسته
ترکان تو ناگلن کبیت تو شیخ کمان پی
ای حل یق راجح حاذق تو پر ملاحظ
افسوس که نامه بخاری افکنده دید و سوخت

کردنمستار سبیل با له بدور با شتاب
این که نظر عجیب است از ساقی از انکتاب
شرف است و پستی با تهنه انگین با ست
کرد ام شکار را دل نیست کی تو شیخ و قیاب
آن قرص می تو که صباحت مخو نظر تو قیاب
شمرده ام شدم قاصداری تو بجز این با

<p>شاهان بهشت و شوال ناخفته ز بیم و مال بخیر که باد بامدی بسفر و زردشت وادی</p>	<p>درویش بخیر که فارغ البالد کنج خراجواست دریان بهشت عیش و شادی و ضلع این اطلال</p>
<p>حجت زرد دیده تو بایستی فاصله جوی خون یار کافی که بروی گارت آمد از دولت دیده پر است</p>	
<p>صبان بنبل سلمی اگر روی بسلا که از فراق تو بر من رفت به جو روح جان اگر گذارش ایام و فرقت تو چنان است ز طره مهر چه دیدی که طور جو ر کنیدی نخست شبی که خرامان چه سرو تا در آ تشنیم پیر آغوش باز کرده و من هم ز زیر بار امانت بد شدند حرفان مقیم پیر نهان شیر عشقت انکه امج را سر شک منخ و زنج زرد و ناله دل پر</p>	<p>بیر سلامی ازین خسته خدنگ ملا که باز گویم از امروز تا بروز قیامت کمان ببر که از این درد جان برم بسلا کمن مکن که کشی عاقبت نرا زداست بکلمه من سکین روی لطف کرامت دو دست کرده حایل بگردن و افت گرفت شجن عشقت دل مرا بفرست درون مسجد آونیک که ده بود است کو اوه دعوی عاشق بستان این علات</p>
<p>چه دلشین سر کوفی است کوی یار تو حجت که هر که رفت در آنجا کند رحل اقامت</p>	
<p>بن گریار من پی التفات است مرا چهر است بانا بهید چهری که آن نامهربان بامن شود و گذر پشتم باد آن نوش لب</p>	<p>مرا بر جاده الفت ثبات است که مهرش مشری و ماه مات است چه باک از دشمن من کایست است که در چاه و قن آب فست است</p>

بهمه زان سبیل لعل زاینده	اگر کوثر و کرماء بحیات است
بحرفی لب کشود چشمت بکشی	که دامانت لبالب از نبات است

زدوش این عرق را حجت پنهان
که در هر قطعه اش صد سونات است

ولی که مایل او نیست نیست دل شکسته	ز شکست نادل مایل هزار فرسنگ است
منه پیا له ز کف تا خروشن چنگ است	که کردش فلکی ساعتی بعد زنگ است
بیشه باد لم از دست دستان جنگ است	چه صلح بادل خود دارد آنکه دلنگ است
چه زخمه نیز نداشت غم تو بر رک دل	که خوش ترانه تر از بلبل خوش آهنگ است
قرار بین دل پر جسم را درین سینه	که طرح آشتی آنگینه و سنگ است
که شست ز ایر کویت ز کعبه مر حلسا	ز کعبه تا حرمت صد هزار فرسنگ است
روم خدمت شاهنشاهی گزین کار	ز خشت افروز از خاک و خاره اوزنگ است
چشم سوزنی ارد داشت زخمه بر لب	قفیس که بردل مرغان بسته پرتنگ است
بامتحان در صبحی کوی خدمتین	اگر تو آشتی آرمی که اسیر جنگ است
بدلق نژده و قرص جوین قیامت کن	که این نه در خورشید و ماه و شنگ است

فریب آن نکه آشنا مخور حجت
که نگرش شهیش را نیز از نیرنگ است

شرح بجران که دلم زان خون آ	چون کنم چون که ز شرح افزون است
انحرم با تو اگر وفق نداد	کنه طالع نامیمون است
بره و در غیر ز تو من محروم	اثر عشق و هو پس وارون است

<p>کاسه دیده من پر خون است کز شفاف قفسی پر خون است که خدا گفت که من عرجون است زیت مسیح دل از تیرتو است که مرا لاج همه سلطان است</p>	<p>باد چشم تو کشیده است چسرا چه زنی بر سر مرغی ای طفل چون کنم نسبت رویت بهی شعله در پی بدو نارار سپ حالت نبض مرا شناسید</p>
<p>فکر تابوت و کفن کن حجت کاشب احوال تو دیگر کن است</p>	
<p>که نشناسم از هم فرو و صلت نه حالی که فانی زخم حسب حالت که مای تو و کوی ناکس و بالت فزون نیست از چارده کمرچه دل ساده از روی پر خط و حالت بنوش و بنوشان که بادا حالت نواله است مار از خوان نواله</p>	<p>چنانم شب و روز محو خیالت نه مستقبل حال پیدا است ایدل میارام در بزم اغیار مارا ز ماه شب چهارده حنت افزون ز رخ پرده بکش که نقشی پذیرد بکف پر زخوم یا غمی که دادی کشیده غمت خوان و هر دم بگو</p>
<p>تو و دولت وصل در سیما حجت چه باعث بر این آرزوی محالت</p>	
<p>شور فراغت سر طغرای قیامت باقامت شوخ تو چه یارای قیامت از جلوه قد تو تماشای قیامت</p>	<p>ای خامه عشقت رقم آرامی قیامت با آتش عشق تو کجاست سرد و زخ مارا چه غم از حشر که صدمه حله کردیم</p>

از خون شهیدان تو چون لاله دروشت در کشتن من زره از حشر فیدیش	رنکین شده تا دامن چسبای قیامت من دامن و خون داند و فردای قیامت
چون وعده و صلح بصف حشر فکندی	در کوز پنجم ز تنهای قیامت

صحبت و سر حلقه کیسوی و رازش

که طول کشد روز غم افرای قیامت

رسید قاصد و بامین پیام جانان که دل بجز نبه و ز غم فراق نبال	چگفت گفت که آن غارت و جانان
بقصر چاه و سرائی و لیکن هیچ کوئی	حدیث وصل کن کین بنور توان گفت
چه چاره جز که فصر جمیل و این آن است	جز آنکه و ز غم فشر زید کینان گفت
فدای رحم دل سیک مهربان کن لطف	که شیخ کوشه نشین سرامی خوان گفت
دوای نافع از آن مستمند بخور است	پیام آن لب خندان بچشم کریان گفت
	که تن بدر و در اود و ترک در مان گفت

ز سر صحبت از آن خون چکد که سرفردی

که گفت در شب اندوه و روز سحران گفت

ای خوش انجلوه که آهوی حرم دارم از تو	خرم پنجه که کلزار دارم خرم از تو
امر عالم که منظم شود از عالم امر	عالم امر ز ما و همه عالم از تو
خاک تن در وسط مک و طائفه سر	آب سر چشمه در امره ز منم از تو
آشناوش بهم آینهش و الفتش	این دو بیگانه که باد ام صفت تو ام از تو
عقل مسکین چه کند پیش محبت ساری	پیر عشق است که استاد خرد منم از تو
رشته رشته مد فیض که دارد سیدان	بر سر سربون نیزش آن شب منم از تو

عرض حاجت چه کنی پیش کسی کن کینه گفت که ز خفا و نور خور کاوه وی است سرو نشین که بر بان نقد گرفت تا سر نخشت خرد عقده کشائی بخند	راحت و رنج و غم و شادی پیش کیم از تو کل یوم بهوفی شان خلوری بهم از تو بر تر و خشک جهان بای نبی آدم از تو بر سر زلف سخن این گره محکم از توست
--	--

چشم سرباب تجلیش نثار و حجت
لیک در خانه سردیده دل محرم از توست

ز سامری نه دو چشم تو سامری است ببین نه ماه نواز ابرویت تو کس است بر ماه رساندی ز ماهی ای خورشید بره زنی سر زلفت اگر چه مشهور است نمانی از نظر ما و این روشش نبود حساب روز بخار از عهده چون آید	که سامری ز دو چشم تو سامری است که پرنج از غم زلف تو چسبیری است بنازم آنکه تو را زده پروری آموخت بر از خضر از وفن به سبیری آموخت در آدمی مکر این شیوه پری آموخت محللی که تو را این ستمگری آموخت
---	---

رهی دو مصرع ابروی ناز این بوخی
که طبع حجت از وفن شاعری آموخت

کمان مبر که چه ابروی او کمانی است پیا و عشوه عاشق کشت بن پین پی نثار تو که غیر سیم وزر دارد رسید فصل بهار آن نه پندارم بسال ای گل صد برکت نقد بر شاخ	کجا چو غنچه او تر کمانی است اگر تلبسته خوبان این کمانی است برای تحفه مرا نینیم جانی است که می صفای رنج دوست بوستانی است که عاقبت ز پیت غارت غرائی است
--	---

<p>که هر قدم که اثر کرد کار دانی هست که در حلول اجل کز مانا نانی هست فرا نگر که فتنه از سر آسمانی هست</p>	<p>دلیل راه چه جوئی دلیر و ابرو اودای و ام نگر دی بر این عقیده و مبنا اگر بزوی زمین جای خود نمی بینی</p>
<p>زبان طعن تو خندان دراز شد صحبت که هر گنجانگرم از تو دوستانی هست</p>	
<p>تا صبح خرد دست زد و این بر است از چشم چشم بد بخدا بسیار است ای طفل شوخ چند بازی بد است کو یک مشفق که سلامی گذار است باری مگر نسیم صبا بر بکار است نادل تری شود قدری بشمار است ای اشک غم ز دیده چه باران بار است</p>	<p>پی غیر اگر بکلبه خود دیشب است ای سرو قد تو جلوه کنان میروی و به رخدا که لحظه آخر قرار گیر عهدی گذشت که تو پیامی نمیرسد سوی تو نامه من سکین که آورد هر چند که شمار غم و ناست غم دلی دارم امید که تو شود بر گشته ام</p>
<p>چا صلی است حاصل محم تو ای وفا اما برای خاطر صحبت بکار است</p>	
<p>مشتاق کنی ناک جگر دوزخ است شکن که دل شکستی مشک است وین پر دل بر بمن آتش پرست است بست تو بس که هستی عالم رست است و آن مست بهوشیار نکرد که مست است</p>	<p>این دل که غدایب نو آموز است میسور کن خرابه دل را بدست خویش آتشکده است چه کفایت حسن ما جمعه یستیم و تو نیستی مستی شبانه شود صبح بوشیار</p>

صحبت اگر نیست لب تو است از چه رو
دایم سیادت عهد است تو است

<p>چون نیک بگری سر سودای دیگر است کز عکس روی تو همه عالم مصور است کز قل عالمی کند استحقاق میر است تنهایی که هر طرف افتاده میر است پیاپی فلسی که نیازش آن در است آویزه کلاله آن زلف عجب است هم نو خند لعل لب روح پرور است زان لعل لب که غمت فتنه مکر است یعنی که بهفت کشورم اکنون منور است</p>	<p>مار که این عمامه زولید بر سر است که و غدارت این خط مشکین محو است آنرا که ابروی مژگینش خنجر است نهر با نگر که در قدش شسته پایال است آواره داردی که غریب یار است این دل هزار باره و هر باره از آن هم چشم بند چشم سیاه تو فتنه خیز آخر مکر را ز نیک بوسه فانیم شمس ابروان کنی ازو بزمه نیام</p>
---	---

صحبت حضور و غیبت او پیش من یکی است
هر ذره را که می بینم او مصور است

<p>ز فتنه از غایت سستی کل با دام زد جامه کلنا رو کمر ز کش و ساغور است چشم بیمار و دوا بروی دو بیمار است هر قدم جلده شکلی بر توده شکست گفت افسوس که بر دیده رده خواب است کاش شب شب بوس وصل نگار نیست</p>	<p>سرخ پیغازه رخ و تاز به لب زاده است تر شمع خود موزون قد و میگون لب است طهره آشن شعبان باز و نکشش شهر است سرخ زلفش که بجز یک صبا قصی است ویر کاه از جی دوشش آمد و سارم دید گفتش دست خیال تو بخندید و گفت</p>
---	---

<p>جستم از جای بصد شوق که آری آری سرو قدش بنجر ام آمد و با صد شفقت کرد تا وقت صبح بام بصبحی مشغول</p>	<p>ای مبارک شب انکس کن ز بجران سست بر سر کنه کافری که مرا بود نشست از اختلاط می و معشوق شدم بخود و سست</p>
<p>چون بهوش ایدم ز دامن صحبت شده بود طرف طاووس ایدم آمد و از دام بحبیت</p>	
<p>ای غیرت بخانه چین روی چو ماهیت از نای در افکنده آهوی حر مرا بر خاک فکند ز سر افروشی در گوشم دم گفت سحر با قیغی کشم چکنم چاره این روی سیاهی</p>	<p>آهوبره دشت ختن خال سیاهیت صید افکنی شیوه ذر ویده نکاهیت دیدند چه شایبگی طرف کلاهیت کی غمزه می خور که بخشد نکاهیت گفتا که دو کوچه بخشد نکاهیت</p>
<p>صحت ز ره عشق خطرناک تری نیست تا بروانک کرم دوست پناهیت</p>	
<p>دل چاشنی پذیر لب می پرست تو ایسر و پیش طبل دل نام گل تبر نشیده ام که نس بخندگی هزار صید این طاق و ش کاخچه ابرو سیاه بال سرو بلند قد چمن کاین چنین نیاز نارفتنم بزم دل ز رخس و خار ماسوی فیض تو که مدون کند در بطریق عشق</p>	<p>یک ساغر از گفت دو ما شرمیت کاین خدایب رشتبه بیایم استیت اینسان زیاده را فکند این مردیت یا بهر قل کج شد شمشیر دست تو در طرف جوی میچرا شرم لیت تو کی بادرم شود که پسری نشست تو صحت کجی حریف شراب است تو</p>

<p>منم که ترک بوسه کشیده ام برای ضیعت بر آستان نیازت نداد و ام تسلیم به شماره یکم که کرد و لعل لب خود کمان غمزه بزه کن که در کین که حیرت ز دور گیر و وریزد بدور سانه عشرت بهر بلا که صلا میزنی بزنی که صلاح است</p>	<p>رضای خویش بخشم آورم زهر ضایعت خوش آنکه سود و شود و چه سود ز کینایت بخشیم یکشایم هزار لب بدعایت نشسته ایم با میدی کنج نک جنایت بیزم قرب هر آنکو کشیده جام بلایت تو و صلا می بلای من بلای صلا می</p>
--	--

فغان که قسمت صحبت شد نهان شب ناری
 که یکدوتا کشد سوی خود زلف و تایت

<p>فشاند غمیرین باد از در کیت گرفت آفاق را عطر عبیر شن دماغم را عجب کیفیتی داد خصل فتوای خون مانوشته است زبال هر کبوتر ریزد ایجا چه افتیم دل ویران بخرد مرا آن شمع خود پروانه و شمعوت سردیوان من بگوید و نشود پراز خوناب حسرت دامن ما جدابس سوزن کشت و نداشت دل صحبت و شاق غمت اوست</p>	<p>و کرد اردی پای از بر کیت خدایا این بنجر از بجز کیت سر یغان این شراب ساق کیت کناه ما چه و این صفت کیت بس از این بام و بر کیت تو دانی کاین فتنه و کشور کیت کنون پرسد که این خاکستر کیت که این محبوسه غم فقر کیت ترا از خون شهیدان بجز کیت کسی کاین فتنه در زیر بر کیت چه پرسی کاین رواق منتظر کیت</p>
---	--

<p> کدنا لعل از زرارم شدند هیچ نخواست شنید و دست بزدان گزید هیچ نخواست سمنش از نغمه شمع جیده هیچ نخواست که خون ز بال و پر می چکید و هیچ نخواست مرا چه دیدن سخن را برید و هیچ نخواست گرفت بنظم واهی کشید و هیچ نخواست که مدعی دم تیش کشید و هیچ نخواست بقصد حوصله بخود خرید و هیچ نخواست </p>	<p> باین نه بر سر خاکم رسید و هیچ نخواست بیا و تو غری عاشقانه می گفتم سوار میشد و غلط آن بخاک میداد بنا و کم زد و شد و ز پیش بر قدم دید درون مجلس اغیار کردم محبت بود بقصد چاره ام اما طبیب بر بالین جفا نکرد که وفا کرد و کشت و اما دید غلام طاقت آنم که هر چه دید از خلق </p>
---	--

تحفتم است و بردم بزم صحبت را
 ولی نشستم بکنجی خرید و هیچ نخواست

<p> رونق ماه با حشر شکست آب در کام نیشکر شکست صف مجلس یکدیگر شکست باد و ناخود دیده جام ز شکست رفت و شمشاد را که شکست جراتش شرم آن پر شکست بر خد شمع که بر جگر شکست بکله لرزه نیشتر شکست طایری را که بال و پر شکست </p>	<p> ما تعابست سر از تیر شکست تا بحر آید آن لب کلقت ست آمد بزم ز آمدنش کشت نا کرده از میان برخاست سوی کز ارتکب بسته میان وقت آن خوش که از پایال ما فتح بانی ز غیب شد بر دل دست قصاد جبر بر احضار بند بر پا چه مینویسید </p>
--	--

پاسبان تو را چه بود که دوش	حلقه چندان زدم که در شکست
سنگ دیوار کوه است شبها	هر که آخته دید سر شکست
دیده از خواب باز کن که قضا	دامن پرده بحر شکست

نظم صحبت بروی کار آمد
شاید از رونق که شکست

اصل تو گر شمس حیات است	جان بخش جمیع کانیات است
که که نغمی سپکنه بوم	نازت کنم این چه التفات است
سر چشمه جان حقیقت ماست	که وصف حبیب عین ذات است
نشین که اجل سپنه نشیند	بر خیز که عسری ثبات است
در چیده لباط عیش بر چین	کاس باب حیات در مالت است
مرکبیت حیات صور سپه	بد نام کنند و حیات است
کردش همه تشنه لب بردند	این نهر جهان همان فوات است
ای جای تو خوش بر آب چوین	اینجا هست که فیصل چاره مات است
از لوث بت هوا پیرداز	این خطه تن که سومات است
از ره نروی بشوه نفس	کاین ملحد تارک الصلوات است
گریس وجود از او مارا	دلیله عدم ره نجات است
در پای نگار خویش شکن	این پیشه جان که پرنبات است

حسره که فیض روح صحبت
در قبضه دستش از برات است

ماهر اگوشه کله نشکت	تا کله گوشه توشه نشکت
دامن بهفت مار که نشکت	تا بستی میان بجلوه کبری
تا دوزلف تو شاکه نشکت	تا نقابت تو صبح دم نقاد
شام اطهره سیه نشکت	صبح را پرده شفق ندیده
که عث درج مهر و مه نشکت	رَبنا ما خلقت خوان یعنی
حقه لعل راتبه نشکت	نرخ هر بوسه جان شیرین کرد

کی بسزمنری رپسی صحبت
کت بیا خار هیچ رپشت

که چهار غم اباده شافی است	علاج درد دل صباهی صافی است
که او پر مرده گوشه شافی است	چرا نکشاید از میخانه ام کار
فرقش تا قیامت در تلافی است	سکافات وصال یکدور روز
برای قتل من یک غم کافی است	که رقم در گفت خنجر نباشد
تو پنداری که محض سینبافی است	کتاب عشق را اصلی اصل است
که او با حق پی پروا منافی است	کنم بد رود عقل عافیت پسنج

هو پس خیر بادی کوی صحبت
که عشق بوالهوس عشق کزانی است

که پیمان گل از دست تو چاک است	ز رویت ماه تابان شرمناک است
دلی کز ناوک غم چاک چاک است	رفوتوان بنوک سوزن صبر
که سر باد در بهت خطان چاک است	ازین آبسته تر بخرام ای پسر

ز قتل ای ترک خون خوارم مترسان	که عاشق را نجات اندر بلاک است
بکجی خسر دل و ز خلق بگریز	که کنج عافیت خود درمجاک است
ازین آلودگیها دل تپیدار	که خلوتگاه جانان جان پاک است

بلائی از تو کبر بر سپر نیاید
ز کین چرخ صحبت را چه پاک است

سوخت پروانه اگر ز آتش جانانه بخت	شمع را بود چه بر سر که چه پروانه بخت
مایه از کف شده داشت خراب آبادی	خانه ظلم تو آباد که ویرانه بخت
جز متاع غم او خانه دل هیچ نیست	چه سبب داشت که اینجا خانه بخت
مژدگانی چه در هم قاصد جانان ریخت	بود جانی بتن از فرقت جانانه بخت
آتش عشق تو را که نه شعور است چرا	آشنا گشت از آن روشن پیکانه بخت
با که می نیردی شب که من از رشک ای	بر کشیدم کمی و محفل و کاشانه بخت

صحبت از حاشیه روی تو تا خواند حلی
ای بسا و قدر آتش که بشکرا نه بخت

وین من عشق نارین من است	اگر و اسلام محمدین من است
کر چه زاهد نمی پسندد لیک	منصب عشق به کزین من است
جز محبت نخواهد ام درسی	وین سبق خاصه دلنشین من است
عید شین بر این عاقبت این	تو شهر روز و اسپین من است
اثر نقش سجده صمنی	زهره و ش کو کب جبین من است
و منش کر چه نقش موهومی است	نقطه سر خط یقین من است

تا مقیم صف لغال تو ام	بهشت جنت در آستین من است
روی و قد خسله و طوی امالی	لبن و خسرو انجین من است
مکنم آستان میسکده شد	این زمان آسمان من است
<p>صحت از اقطار قلم گشت شیخ کفانی که در کین من است</p>	
این غدار یار یافتر ص خور است	وین دهان دوست یادرج در است
نی پری دارد درختانی اذ می	از چه خبسی کاین نه حد غصه است
دانی امشب از چه روجانم هستی	بی سبب آن زود رنج از من است
هر که هستی ز چشم مست اوست	تا قیامت بچنین لایعرب است
<p>دوری صحت ز برمت دور نیست کی که اراقرب شاهان در خور است</p>	
خانه دل که ز تاب رخ جانایه بوخت	صاحب خانه کجا بود که این خانه بوخت
چشم تا ابل چه آغاز نظر بازی کرد	خال بر آتش روی تو پسندایه بوخت
دیدن تبار تو زاهد و ریح و ز به بوخت	گشت محو تو برهن بت و تجایه بوخت
پیش یکدانه خال تو که هند و نشی	بس مسلمان که چه من سجد و آیه بوخت
<p>خواست تاجر عه از باد به صحت نرسد آتشین لعل لبش با ده و سیاه بوخت</p>	
در این کز فرقت میرم کی نیست	که در دجبر و در اندکی نیست
نباشد پیش ابل دل دل اندل	که زخم آلود نوک ناو کی نیست

<p>کشیدم خویش را در سکت زندان شهنشاه سیر عا شقه را فروتر زین مروای عقل خواص زبان مانمی یا بند ز باد بجهوب مجازی دل مباری تواند دید بایار خود اغیار</p>	<p>که سالت را ازین به سکتی نیست بخر تیغ تو تاج تار کی نیست که این دریای لایل را کی نیست میان این سفیمان کی نیست که معشوق حقیقی خبر کی نیست بر آنکس در تن غیرت کی نیست</p>
	<p>نباید خواند صحبت سحر بود را در آن مجلس که صاحب مذرتی</p>
<p>ما دل از دست ندادیم عبث چشم در راه عزیز می بودیم رازها بود در این غم نامه خواستند از بهی فتوح الباب رستم مهر که لا هو تسم هر قدم بهدم روح القاسم</p>	<p>وزنی دل ندادیم عبث دیده بر در نخواستیم عبث مهر خوان نکشادیم عبث بر در دل ندادیم عبث کی فون کر شمع دادیم عبث چون تو کی بهتک دادیم عبث</p>
	<p>صحبت مجلس آن بدستیم قصه را رفته ندادیم عبث</p>
<p>با ختم از کف دل و دین الغیاش ز اندام بروی مقو پس اخذ هر چار اندر کین از شش شربت</p>	<p>یا غیاش مستغین الغیاش زین دو هند وی غارین الغیاش آن دو بحر وین دو پدین الغیاش</p>

از طراوت سای عارض میری	رونق کف از سرین الغیث
میخرامی مست و غمدا میکنی	کشف آن ساق بلورین الغیث
میشتانی کرد زلف و می شود	توده توده غنبر الین الغیث
در میان تازده ریجان خط	میچرد آهوی مشکین الغیث
چین ابر و بت حکایت میکند	از بت و تجانه چین الغیث
صحن حنث کشاده از دوزخ	سوره طه ویسن الغیث
غمره شرکانت بشنو تا کنم	شرحی از آن فصلی ازین الغیث
میزند آن تیر پران الا مان	یکشد این خنجر کین الغیث

چیت دانی در صحبت زینان

الغیث ای آل یسن الغیث

قدت تا در چمیدن باد کاهی راست کاهی	سوی سروت مباد از باد کاهی راست کاهی
شود تا قد سرو از باد کاهی راست کاهی	بنار و جلوه قدت باد کاهی راست کاهی
سرد کمر و رخا بنده و از بهر تعظمت	شود باقامتی از اد کاهی راست کاهی
بر افشان تار موتا توده توده مشک تارهای	ز هر جانب رود بر باد کاهی راست کاهی
تو شیرینا قرین خسروی در کندن خارا	خراز پستون فر باد کاهی راست کاهی
نمان قصه که دارد باز گزین در کین کاهی	شود امر و زان صیاد کاهی راست کاهی
دلم آماج تیر او ست یکسان از داز شو	بوشش ناوک پید کاهی راست کاهی

مکر نانی چو صحبت قد و رفش دید کو شب

نوا میکت زیناد کاهی راست کاهی

د بهانت پسته پستان تو نارنج قدم زین نوع نارنج دو تافی درینغ از ماچه داری ایکه داری بسوزم بزله با بر دمه باقی است کریبانت ز پستان شلستان بر این نارنج پر مغز ار رسا نم سکه شتم از آن جور ان ازین پس رها کن دامن اشتر دلی را حکلم با تسم کن که ریزد خط سبز توقیر خواند در روم	از نارنج تو بر دل حسرت ورنج دو تا شد چون کمان ترک از کنج ز پستان گنجان بستان نارنج که آرام بذل نارنج تو صد رنج چه آری پوشش نارنج از ارنج سردستی بصدا فیون و پرنج برد چون نار فرهاد افت ورنج کجا این عشق و عقل عاقبت رنج ز غنابت غناب و ز غنابت غنج سر زلفت نجاشی رانده از رنج
--	--

نخویم را یگان نارنج پستان
بد بهستان ز صحت جان نارنج

شب ما و خیال رخ این دگر هیچ مهر کان من است اینکه ز پاد تو دار در بادیه عشق تو نشکفته کلاری این شور مراد سر از آن است خواندم فرخنده صبا محی کز پیش نظر دل خوش آنکه نهم لب بلب یا روستانم بر غیر منه تمت و تقصیر که نفیس است	خواب کم و پیداری بسیار دگر هیچ چون زانج جگر یار به بنه قار و دگر هیچ رسته است درین شت بلا خا و دگر هیچ یک حرف ازین فقر و اسرار دگر هیچ نمشق شود این پرده پندار دگر هیچ یچو سه از آن لعل شکر بار دگر هیچ غول رد این وادی خوان خوان دگر هیچ
--	---

سراج من است انیکه چه منصور بر آیم	با قول انا الحق بسر دارد کرسیچ
زاد تو و فردوس رخ جو رولب جوی	ما و شرف دولت دیدار کرسیچ
رفتم که از خود بر سیم کیف آریم	سر رشته این طره طرار د کرسیچ

صحبت کرده بچشده از مدینه نکشود
در سیکده کن خدمت خمار د کرسیچ

ما و نظر تو و د کرسیچ	فتربان سر تو و د کرسیچ
عالم نکران دیکه انند	من دل نکر تو و د کرسیچ
روشن تر از آفتاب این شمع	هر قسم تو و د کرسیچ
بنگاه خراب کرد و کلیت	شده شکر تو و د کرسیچ
مغی درخت و ببری چیت	قد شجر تو و د کرسیچ
آتش که فلند در بدشان	این نعل تر تو و د کرسیچ
مهری است قران نموده با ماه	تاج کسر تو و د کرسیچ
بر منظر حسن میسنو اندند	کو پس ظفر تو و د کرسیچ
رفتی تو و من بچایه لیکن	دل هم سفر تو و د کرسیچ
فرخنده شبی که باده نوشم	از جام زر تو و د کرسیچ
تا صبح درون جامه ناز	چشم بر تو و د کرسیچ
این کام من از بر آید اند	ورنه بسر تو و د کرسیچ
کنز گریه روحان کشم و وادی	بر بام و در تو و د کرسیچ
تا غرق شود در آب چشم	هر خشک تر تو و د کرسیچ

<p>اه سحر تو و دگر هیچ</p>	<p>صحبت چو حجاب عرش است</p>
<p>نمود غزل من این غزالی است</p>	<p></p>
<p>از بوم و بر تو و دگر هیچ</p>	<p></p>
<p>عموش ز این لکچکو که نیست صلاح</p>	<p>کجا ملامت ابل محبت است مباح</p>
<p>بگیر دامن خویش و برو بخیر و صلاح</p>	<p>تو را بجمع الوده دامنان چه رجوع</p>
<p>بجاسای که ساعز لبا است نه راح</p>	<p>درون صومعه شین باین تنی دستی</p>
<p>بر آن سرم که کم سیر عالم ارواح</p>	<p>ازین سراج ابدان ملولم ای درویش</p>
<p>کشایش در این دل مجوی ازین مشاح</p>	<p>فتوح غیب بتکرار علم رسمی نیست</p>
<p>کنند ترجمه فوق و تحت و شام و صبح</p>	<p>تغییرات زمان و تعینات جبات</p>
<p>بالمی طیران کن فرشته و شصت</p>	<p></p>
<p>که سازج است از این شمای لوبه فرج</p>	<p></p>
<p>ان من الشعر حکمه صریح</p>	<p>سحر حلال است پان طمح</p>
<p>وین خبر از خبیر صادق صحیح</p>	<p>شعر بود حکمت و شاعر حکیم</p>
<p>عرصه اقلیم خاشاک فسیح</p>	<p>الشعراء امراء الکلام</p>
<p>فاتح ذالکترکان الفصحیح</p>	<p>کنج عظیمی است دین زیر عرش</p>
<p>منکر ما مقرف باقی صریح</p>	<p>ما شعر ایم تلا میزند حق</p>
<p>هر تغلی وصف تغالی طمح</p>	<p>شعر ارم خانه حسن است عشق</p>
<p>وی تو بدیبلج نقاشی کج</p>	<p>ای تو در ایوان غنایت مقیم</p>
<p>هم مدد از لعل تو نخواهد هیچ</p>	<p>هم فسر ج از حجب تو جوید کلیم</p>

<p>دیده ماستی ان صبح قطره از خون گلوی پنج</p>	<p>چهره زهره است فرشته فریب کف میزدان عمل پر کند</p>
<p>مقطره صحبت و مرگ ویم منکه بر این کس فراموش طرح</p>	
<p>چه غم که خار کند پیلوی کسی سوراخ بروی شک بان خود این بان کتباخ بصوت بلبل حسن کل و طراوت شاخ نه ناله در تو اثر میکند نه راه و شاخ قلندری که دمد دم در انبوشی شاخ ز لطف بر سر من سایه توار سر شاخ</p>	<p>تو را که ز اطلس و خارا است خاکجا فراخ بان سیده زنی شفتی که بکشیم بیاض پیوروم ای تو باغ جن چکنم صبح و شام دگر چند شک غم ریزم سیان صور سرافیل میکند بهشت دار تو بر فرار من اندر شیب بو که فته</p>
<p>کشایش دم پسر مخان کجا صحبت که بردم زالم تنگ شد جهان فراخ</p>	
<p>هوای یاد من سر دل دارم آوخ دلی سوی تو مایل دارم آوخ بتی فرسوده حایل دارم آوخ ز نیند پسر کایل دارم آوخ یکی زینبده محفل دارم آوخ بتی شیرین شمایل دارم آوخ چو مرغ نیم بسمل دارم آوخ</p>	<p>چه شوق است اینکه در دل دارم آوخ دلارامانیا رام شب و روز سیان جان و جانان اینقدر نیست حدیث جبال و طاون ای جوانمزد سیان انوطن از مقعد صدق در آن زینبده محفل چشم در را دلی در سینه از شوقش پرافشان</p>

نخستم غیسر جبل اما و دانه	که زین کشتن حاصل دارم آوخ
نیارم سوی علین پریدن	دو پای از در کل دارم آوخ
چنین غافل شستن عاقلیت	رهی در پیش بایل دارم آوخ
کنم آرام بر خود قطع از این پس	سر قطع مرا حل دارم آوخ

نیم صحبت در این که داب نویسد

بلی امید ساحل دارم آوخ

خوش آنکه بودم زین مشن بردت کستاخ	که بودم زین کستاخ بردت کستاخ
کهی پایله دستت گرفت می کا پی	بدور ریخت می صاف ساغر کستاخ
جسارت اینقدر آفرود و کاین غل	نهاد می بلب لعل شکرت کستاخ
بسان مار سیفام کرد می چنبر	بدور کردن چون لعل غنبر کستاخ
ز فرطی ادبی سود می بانگستان	کنار نترن آن سبزه ترکت کستاخ
چون که بود که نوشید می نیشا لک	حیات بخش زلالی ز کوثر کستاخ

هنوز صحبت شید از می مبالائی

کند لغرض مژگان خجسته کستاخ

هر چه آن قلم کزین نویسد	بر کام دل حسنین نویسد
از خواندن نامه خسرا بم	کان غارت غص و دین نویسد
ناز رقی که شرح آن را	انگشت تو نازنین نویسد
فجوائی مکاتبات کلکت	همه است اگر چه کین نویسد
کیرم که نویسیم تو دشنام	دل پاخت آفرین نویسد

<p>شکین رقی است هر حدیثی ریحان بهشت چیت خط وقت است که خامه سپهرت نبویس تو عهد نامه مهر روزی که قضا جبرای پاگان</p>	<p>کان رشک غزال چن یو کان لبت پی و ترین نوید بر لب خط عنبرین نوید زان پیش که اوچنین نوید برد انچه بجور عین نوید</p>
	<p>بر لب لبت برات صحبت شیر و می و انجین نوید</p>
<p>نخبانم امروز در دل نشیند که این کاروان کرد داشت روانه فروریزم از رشک بس دانه اشک مراد دل نشیند در آن بزم مایل سرایای چون شمع بوزم ز غیرت نیم قابل وصلت اما نخواهم</p>	<p>که محفل شبنم بمحل نشیند بسی ناقه صبر در دل نشیند چه صیدی بدم تو غافل نشیند که دله از شیرین شمایل نشیند چو غیرت شبانکه بمحل نشیند که غیرت در مقابل نشیند</p>
	<p>بخشیم نخی و ناکشته صحت کسی چون بامیه حاصل نشیند</p>
<p>تو را روزی بکف صحران باشد بگویت که صبا در بهر نباشد نندم دل بدیکر کس که یکدل ناید بود ازین بود اتی پر</p>	<p>که زان از رده خنجر نباشد کس دیگر پیام او نباشد فزون از جای یک دل نباشد که مارا که وقتی پر نباشد</p>

چون نسبت مهر و مایه با تو حاشا	تو را نسبت باه و خور نباشد
نباشم من مسلمان کرد و چهرت	دو کاغذ سر یا دو جادوگر نباشد
بغیر از عشق و مستی تا حیات است	مرا کاری بخیر و شر نباشد

مرو کیلخه از بالین صحبت
که ترسم لخته دیگر نباشد

کیشان پیکری را میپرستند	مخوسان افری را میپرستند
بشستی مشربان رام چند ی	ایم پناه و ری را میپرستند
امام مسجد و شیخ شریعت	روا و منبری را میپرستند
تقیان را که استصحاب و اصل است	پریشان دشری را میپرستند
گروهی پشه و رز و ر کردار	رجق گوثری را میپرستند
شنیدستند نام خلد از انرو	رواق منظمی را میپرستند
اگر از فیلسوفان پرسی ایشان	عوض یا جهری را میپرستند
چه نیز نک است این کاخر شناسان	قل خاکثری را میپرستند
نه مفتون خودند این ماه و خورشید	ز خود خشان تریرا میپرستند
اگر خربطینند اصحاب عیسی	چرا دست خری را میپرستند
خبردارم ز بدستان دیگر	بلورین ساغری را میپرستند
برسم جم برسم تا که ناپاک	بد اختر و ختری را میپرستند
دل از کف داده ان پید لایم	که ز پاد لبسری را میپرستند
چو صحبت کرده بد رود و عالم	بت سیمین بری را میپرستند

چو از شست تو در مالش گمان کنده می آید	مر اکلها نکت احسن است از درون سینه می آید
خند نکست که گمان آید بقصد دل کین نقش	چو مرغی را شیان خود بسوی چینه می آید
غریبم اشبا ما انبساطی بچشم دارم	بسر وقت تهن غالباً تهنیه می آید
چنان از شوق غفلتی صبح شد غایت	روم کان طفل از مکتب شب اذینه می آید
کجا فرستدینخوا ران چه آید سکار زرا	که از غنچه نسا بوی می پارسد می آید
شبا نکاهی درون قرص نابی عکسی بچشم	بیادم عکس روی یار در آینه می آید

دل از جان بر کن امروز و دواغ خویش بکن
که یعنی خون در حرف آن بیت پر کینه می آید

بیک جام ز نکت و نام کردند	انمی دانم چه می دجام کردند
به نیز نکم نه تنه ارام کردند	که دل بردند و پی آرام کردند
دل را دانه خاسله نمودند	بستار کیوان در دام کردند
کسی را کام دل اذند کاؤل	ز کام این جهان ناکام کردند
سر شب ساغری می خود کشیدند	سحر کا بان مرابد نام کردند
کر فتم باده خوردن بجرم ما بود	کنه کیت کاندرا جام کردند
ز صاف باده خود خوردند و مارا	از آن ته جرحه در دآشام کردند
یکیر اسپا خند آماج نفسین	یکیر احسرت و اکرام کردند
تورا دادند استحقاق و برهان	مر استوجب الهام کردند

نکوی آن نکور و یان عالم
مذنیکو روی صحبت و ام کردند

شباهی که از پی کنایه برای آید	نیا روم غیر پشوش دارو
که از خاک پاکم کیسایه برای آید	نه خضری که کمرایه آرد بر اهی
نه پیری که از خافتایه برای آید	نشینم در این ظلمت آباد تا کی
بسایه برای آید که ماهی برای آید	ستدیکان را که بخشد نشلی
مکرشایه از شاهرایه برای آید	کنم ناله زنجیر و شش تا زمانی
که دستم برنجیرشایه برای آید	

که ارفت حجت در انگوئی آید
چو شایه که بادستکایه برای آید

خدا میان من و زهرسم جدا کن	من و جدائی یار کن خدا نکند
بنار رشته طولی شو پوند	که این دو ذره نیم آرزو وفا نکند
متاع عمر کرمانه را تلف منساک	که چرخ پرو جوانی کس قضا نکند
زمان گنج کف اندر کین تو نقش بین	سری بدار که تیر اجل خطا نکند
تو بگذر از سر اثبات حق که این طاعت	بدون اخذ رش قطع ماجر انکند
خدا سینه مار را مگر کشد بجنگار	و کو چاره این ورطه نا خدا نکند

مرد دیده آن کار دیده ام صحبت
که التفات نظر سوی ماسوی نکند

که شدم دین بوز در دیر نخل کش	دل از پی رفت با جود بکونی لستان کش
راه آورد تو را جان داشتم جان من آن	چه از مخفیات ایجان کن در راه رخان کش
بجان بد زنجار انتظار مقدم نوی	مکر ز آه دل عقیوب آه کاروان کش

چه بود آن آتش افشان قلم فرصت شکن	که اکثر بیلان را بر سر شاخ آتشستان
نقص از رفتن من بزم آن گلچهره و کیم	خن و خاری ز زنبکاه باغ و بوستان
بناست بنوشتم نازیده رسته عارض	که از دستم قلم افتاد و مطلب میان

دری بر روی نکشود از دعای همیشه حجت
 ملائک را که از کف کلید آسمان کش

ز من صیاد بد خو میکیزد	شکار او منم او میکیزد
ز من دانی چرا او میکیزد	ز پاس روی نیکیو میکیزد
من از آن ترک بگیرم عجب نیت	که از شهباز تپو میکیزد
ولی این حیرتم بر حیرت افزود	که من صید و دم او میکیزد
نعمت شیرین و مشکو دل خدا را	کی این شیرین ز شکو میکیزد
نذاغم از چه مژگانست دما دم	بزیر طاق ابرو میکیزد
که چشم تو دارد قصد او هم	که زمین اندیشه یکو میکیزد
باین فتد که بباغ آئی ز شربت	سی سرب و لب جو میکیزد
بصحرای خن کریم چشمی	کنی یکدشت آبو میکیزد

چرا صحبت رمد زان زلف دانی
 مریض خسته از بو میکیزد

شرمسار از کشش خنجر احسانم کرد	صبح عیدی که نیاز آمد و قربانم کرد
غمم احرام درت قبله دورانم کرد	خدمت محرم کاشانه مرا غم کرد
خوش بهی بود ره کعبه کویت کرم	پای پرابله از خار غصیلانم کرد

<p>بودم از دروغی کم و یا قوت لبی شو چشم سیاه تو ام آموخت فصلی آمد ختم از دق و قول وین بکجرف طره اشفت چنین در گذر با و مرو رفتم اسلام کنم تار و از این بخت بادی شونده نهادمت افرو و فرج بر فرحم بود و ز او یه یک سیم سامانی</p>	<p>خاتم لعل بجشید و سلیمانم کرد تخت بختک آهوی سپاسم کرد بی نیاز از همه حکمت یونانم کرد که پریشانی زلف تو پریشانم کرد خود پلیدی سبای خشن غارت ایانم کرد با قسیب آمدنت یک برسانم کرد شوق پا بوس کسی پسرو سامانم کرد</p>
--	---

گفته بودم می کلر تک نوشتم صحبت
 نو بهار آمد و از گفته بشامم کرد

<p>دلانه هر که دلی سوخت و دلی دانی چه داند آنکه تور اماه غاوری دانی نه هر که در تنک این بجهت و سببانی نه هر که رایت پضا شد راحه شمع هزار وادی غم زیر پای باید کرد سیاه زنگی غفلت شکست باید داد بسای یوسف کنعانی از زینجا پرس ز آسمان طمع مهر کستی بکنید</p>	<p>نه هر که آتشی افروخت آذری دانی کی آفتاب چنین ذره پروری دانی قون غوطه و رسم شناوری دانی طریقت دل و بازوی حیدری دانی نه هر که دوشه کامی تلندی دانی نه هر طریقه رومی سکندری دانی که قدر و قیمت بر جنس شتری دانی که او بهین حرکات ستمگری دانی</p>
--	---

بیشه دل دیوانه اور و حجت
 بعید نیست کمرش آدمی پری داند

نوش داده که کلبه نامک نوش نوش خروش بر عذر او که برق موج شرب کتاب که نه بکف دهن باده را مفتی چسان چو عود نسوزم ازین طرب سیاله زلف دوست دوش کردم نوش در سرای مغازه که این صفا بخشید	ز ساق عرش سحرین خبر بکوش شر نشان بسو روی خرقه پوش نشیدن بدیر می فروش بکله ام بت چنی بنا ز نوش که تا صبح قیامت لم نوش که هر که سبوح گفت شد بود نوش
--	--

هوای باو یحیی بر اهل صحبت
که بوی جنت وصل از پر سر و شال

انچه با من غمه ان چشم فغان میکند با ورم ناید که شبها میکند با رگبان قصای پر معانی می سراید غنچه ات خاطر مار اصبا شفته میخواید بخر میکشاید بر زخم کویا در باغ بهشت پادشاه عشق بر اقلیم دل چون دست یافت رخسار استغابزیران وین کین بکف از من خود بگذریدی سروران سروری	کافرم کربس کافربا سلمان میکند انچه با من روزها ان مهر رخشان میکند یا پان مطلب لعل بخشان میکند ورنه هر ساعت چو زلف پریشان میکند دست آن نازم که چاکت بر گریان میکند کشور خود را بدست خویش ویران میکند شوار من کمرگاهشک میدان میکند کریم خونی زرم خونی غم میدان میکند
---	---

صحت امید تو را در طمع غامی نگر
مور را این کار و بیت ای سلیمان میکند

آن لحظه دلم شکست گیرد / کا و باد کری نشت گیرد

وقت است که غذایب شیدا	آتشک بلند و پست گیرد
ترکس شکنند خار و سرخوش	کیفیت چشم مست گیرد
خسرم دل آنکه انجمنین فصل	در باغ کلی نشست گیرد
که پیاغمی بلب رساند	که دسته کل بدست گیرد
زین نکست یار خویش بویید	زان یاد می التا گیرد

از دست تو هر چه هست گیرد

طیلسر نهان زدن خدا را پسند	عاشقم عاشقم بیانک بلند
دارم اینک فراز مجسمه عشق	رقص و سوز و سماع هم چونند
چونم ترک صحبت یاران	بسیار خورده ام سوگند
بستم ام عهد دوستی بادوست	آنکس که تمام قیامت این پیوند
از چه کنم نهی ای تو پرستند	بکه میمانی ای تو میمانند
جلوه است فاش و غمزه است پنهان	آن یکی دلکش و این دل بسند
سر زلفت شکن شکن پر پیچ	لب لعلت شکر شکر کلف
خال وارد بکوش چشمیت	نقل آهوی چین و ترک حجبند
زیر کلبین تیسری کردی	نزد غنچه بعد از این اخذند
تن مرا تا ضباب پشمیه است	در نیکو به پریشان و پرند

مشعل اندر فضای خانه زینم
زیر دامن چرخ صحبت چند

<p>که ای کوچه شهر تو شهر دارند بقصد ماست که در شوق تیر بارانند کنند فهم که در سگت دوست دارند که زیر پیدق حسنیت چه شمسوارانند سپیده محبسه عشقانی قرارانند ز خون دیده بدایان چه لاله کارانند که فارغ از نظر روی گلستان دارند مقیدان کنند تو رسته کارانند بر آستان نیازت چه خاکسارانند که چه منتظر فصل نو بهارانند</p>	<p>فدای طرف کلاه تو تاج دارند که شمای سیم چشم فتنه انگیزانند اشارت خم ابروی دوسته آنان کجاست حیرت و مانند کان آبله مای تف محبت و الف پروکان ز به کجا بیابین که بیوی حدیقه حسنیت چه دیده اند تا شایان بی غیبت هر آنکه دل بد و زلف تو نیست سری ز غم برون کن ز نازین که غیبت بضبط تو به یاران پراغما دکن</p>
--	--

قدم ز محبت دردی گشان آتش محبت
 که غمزدای دل خسته می گساراند

<p>کل و مل و دل و دلدار هر چهار آمد هزار قافله خلع و تنار آمد سواد زلف تو اقطاع ز کج آمد که طعم از جگر لاغری شکار آمد که این مراد حق از یولج النهار آمد که نار سیده شبش منظمی تنه چار آمد کلی که لبش از هر طرف هزار آمد</p>	<p>یار باد که کلبانک نو بهار آمد کشوده گشت در باغها و زان جا آمد پیاض گردنت آینه است میوه آمد مکان غمزه بزه شد سیاه می آمد بریز زلف نهان کرد و نختی از عارض آمد دلم دوچار چهل کیوی جیبی شد کی محبت نابین و عشق میکند محبت</p>
---	---

<p>اگر چه پیر و پادشاه میسرود خون جگر نگر که رنج خاله میسرود کی بر زبان حدیث کل و لاله میسرود آن کاروان که جانب نبی میسرود یامه درون دایره پاله میسرود ز ابد چو سامری می کو ساله میسرود</p>	<p>بر چنین پیر و پادشاه میسرود خوشش خم دل است که برگرد و سر لب از کاشن جمال تو اهل کمال را اگر وقت مرگ نیست غایب آغاز رستخیزین غذا تو است عارف کلیم شش تن شای طریق</p>
--	---

از هر طرف که قافله او شود روانا
 صحبت باستان کرد و دنیا که سیر

<p>خون دل تابو و خورده تا که خون میسج بر رخ زردم شب غم شک کلک و نیک زور قی کوکر شده می طبره چون میسج در لباس غم شبانه دامان بنوین میسج</p>	<p>امشب از غم و حشم ترم خون میسج تا نماید روز حشم چون شیدان برنج نوح دل طوفانی از جوشش روین این فنون بشو که هر خون کی لیلی کرد روز</p>
---	---

در چمن یاد او را از صحبت چو پنی فاخته
 کش سر شک غم ز شاخ سرو و موز و یونیا

<p>نه کاش نه نایه دارد شاه مانوش لایقی دارد هر که میل هدا یتی دارد عاقبت طرف غایتی دارد ز آشنائی حکایتی دارد</p>	<p>نه جالش بدایتی دارد هفت اقلیم دل قلم رواوت کو زلف بخش جو ره راست با فراقش خوشم که میسج گوش ده سوی بزم کاش چنگ</p>
--	--

<p>مطرب از قول آن صبیح خبر چیت این نای در دم ناپی آیت عشق اوست و ز نه چهره</p>	<p>نخله محضه روایت دارد از پی حجت آیت دارد در رک و پی سرایت دارد</p>
	<p>ای خنک روزگار حجت کو دلبر با غایت دارد</p>
<p>ابروانش اشارت دارد ترک چشم تو نیم مست از چیت ای خوش آن دل که در حریم وصال آخر عشق را حلاوتی است هر که امروز تخم صبر نکشت خرم آن عاشق بت بخیر که او در که او کشوده است مدام جان فدای بشیر جانان کو</p>	<p>وز اشارت بشارت دارد غالباً عزم غارت دارد جبراتی و جبار است دارد که چه اول مرارت دارد وقت حاصل خیار است دارد در ره حق بصارت دارد هر که شوق زیار است دارد نامه خوش عباد است دارد</p>
	<p>چه عبادت درون هر حرفی سوی صحبت اشارت دارد</p>
<p>مراحل کرد عشق را مشکله بود کمال پیر مار اینکرای شیخ دل مارا غم او کرد صقیل بصد جان خواستیم بکوشش را</p>	<p>محبت طرفه پیر کا علی بود که زوق کشت هر جا با طلی بود و گرنه جوهری ناقابل بود غلط کردم که نرخ نازلی بود</p>

هنوز اسوده بودش تیغ کین دل	نخون خویشتن مستجلی بود
ر بادر کوه چه استیم دل امروز	کسین دیوانه لایعتلی بود
وداخت کردم و بردم صدمت	کدر از جور تنگت بار ولی بود

شکبک صحبت آن روز از مودم
که فرقتش زیر تیغ قاتلی بود

خوش آن روزم که جاد و مخلی بود	دلاراسی و آرام دلی بود
بهم دلبر رفت از دست و بهم دل	چند پاینده دل از روی بود
چه برق افتاد در کشته چه حاصل	که زین پیشم نه روان حاصل بود
شد از پی طالعی دست دل از کا	خوش آنوقت که بخت مستعد بود
بماند پای هر دل در کل اینجا	سر کوی تو دلکش منم لای بود
درو بام تو را نظاره کردم	پرافشانه مکر هر سبیل بود

شدم صحبت غرق بیج عشق
چه بود این تجسم را که ساحلی بود

اگر جسم و اگر جان فسریدند	ز عکس روی جانان فسریدند
اگر زین چه مرغی شد فروزان	و اگر شمع شبستان فسریدند
همه ذرات نور مطلق دان	که ز آن نور شید تا بان فسریدند
لب لعلی بگفتن کفستن آمد	در ویا قوت مر جان فسریدند
و وفا اول دل آخر خلق کردند	بق پیش از دستان فسریدند
شفق دم خوان نهادند اندرین بزم	سحر که خیل مهمان فسریدند

کفی آغاز بر نشی کرد در وی	سراخجام ابر نیان فسریدند
اگر سیل دمان در قطره پنی	ازین دریای عمان فسریدند
بخشم کم مبین چسبای دل را	که سکو از سمن جان فسریدند
سیر شد روزی آن روزم که شد	سما و انخشم فغان فسریدند
شمن را دامن الو و دادند	صنم را پاکت دامن فسریدند
کر بیان نور ادا دند چاکه	مر اسپر در کرپان فسریدند
بهار از و نسل استباده کردند	خران از روی بجران فسریدند
تور اچند دانه افروزدند حسن	غم صحت دو چندان فسریدند

دل مارا که بریان فسریدند
کجای بی بجه خوان فسریدند

فزون باد آه و اشک که در وی	خواص باد و باران فسریدند
چهل روز اندرین کل کار کردند	وجود مانا سپان فسریدند
سینه مرکان او کردند مشق	وزان کحل صفا بان فسریدند
میرس از جان که این جان غیب	ز جان جان جانان فسریدند
دل عارف گنای ستین است	که جامع محو تران فسریدند
خجاز قرب نزدیک است اما	بره خار مغیلان فسریدند
نمی کنجد چون دیوانه در شهر	در و دشت و پیا بان فسریدند
و کجایانی است جایی عیش نندان	که این غمخانه رندان فسریدند
تور ابر دل ما خلق کردند	بی خضر آب حیوان فسریدند

که در هر پسر چه سامان و نسرینند
حکیم است آنکه داند که چه حکمت است
چنین این و چنان آن نسرینند

لقب شد مجسم کرد استانی
سپهر اندوهر از ان سریند

یوسفم شدم و پریش یعقوبم جهانم میرود
انجوان مثل این پنهان برود یوسفم میرود
مخفی نشین محفل تشکیب و دینش نشین
میخونم و دل پر خون سیلی شد و من کشته
از بار دل پر کاهار یزد و چه خونین لاله
مالان در ای کاروان دل بجز بانش بزرگ
وانی چه میکوید جبرس قسیم بی بی سر
و نبال یار نونفردل کو بکو جان بدر
دوش از فراق انصم از بس گستم مبدل

سکین دلکم حوصه که کردم صحبت به
رفت از جبهه ده ان قافله کا نجا کا نم میرود

اکنون که خشمم کرد و پیران بخواهم
 ای سربان محمل مرا نه من از محفل خوان
 بدرودی ای پیمان کسب نمی بجان چیدل
 و روت مرا شد سنتی و ز غم ندارم منتی

قدم حمیده سچو تیر ابرو کاخم میرود
 دلبر جدا ز دل این کاین گردشتم میرود
 بیکره غمان از کف بهل کف غنام میرود
 بر خطه خار محفلی بر استخوانم میرود

از وقت خمدیدگان رخ خاک و خون غلطی کن دل بود عشق یار خود خو کرده بادل از خود	بنگر که چون از دیدگان اشک روانم میرو هم دل بماند از کار خود هم لستام میرو
جان بنی و زان من بر عهدی تاب جان و روز از من بدیل محرمت یاکه باشد به دست	وقتی رود میان کز جسم جانم میرو و که ز منی آه از غمت بر دستام میرو
رفت آنه نو خواسته ز رفتن تن گشته این بلیکم که بوستان کویم سخن دوستان	صبر ز دم برخواسته تاب از دوا نم میرو پیغم نم بند و ستان با سبیلانم میرو
من مرغ عشقی سکتم شبها ز کرسی طعم صحبت ز ماه خرمی هرگاه ایوان شد هستی	شایم ز روف مانم نقل از جنانم میرو

بر سر دارم زد و دادم که زارم می کشد اقلیدنی قتلون لان حیوانیات	من چون اناحق گفته ام منصور دارم می کشد و میخندید و در انتظارم می کشد
بانگ سبجانی و داد من را فی نیرم عاشق من عاشق اندر شرح ران گشتی	تا گوید کس که پی جرم آن کارم می کشد خند سیرید کز بهر چه کارم می کشد
زیر نیم دست پامی بند و اسمعیل باید در تن دو جان صحبت که یکجان	کرد مشرق بران که با صد اعتبارم می کشد

کرچه بهر خاطر دشمن نگارم می کشد سیر دیارم برون از شهر و زارم می کشد	دوست دارم قل کان و شهرم می کشد شهر شهرم کنون کان شهرم می کشد
گاه کشتن می کشد در خاک و خونم خوارم کشتن باری چرا اینگونه زارم می کشد	

با وجود آنکه پنهان عشق او ورزیده ام
این بچ مردمان چلیست کرد نط من
بر شیمی کز سر کوشش نیاید در حیات
صاحب شبد نیز را کامش تلخ

این چنین پی برده فاش و آشکارم میکشد
بوالفضولیسای خلق روزگارم میکشد
بعد مرگم آید و شمع نزارم میکشد
کز پی کام وی آن کلگون سوارم میکشد

اختیار کشتن من دارد او صحبت و دل
بر مراد مدعی بی اختیارم می کشد

تا زار شد و ادب نامش آن جوان
هر که در خدمت آن پیر ارادت فرزند
است نیم بیل از کف که مرا اگر قصی است
صرف تحمیل تو و بار غمت خواهم کرد

رشد کامل ما پس مرغمان خواهد بود
رشد مر حلقه زندان جهان خواهد بود
هم بر سر این سرور و آن خواهد بود
تا مراد تن و جان تاب و توان خواهد بود

یک شبم با فراق تو و میوزم
کل این باغ بنویسد و بگریزد

کو هر مطلب خود صحبت ازین کان
کان برون از صف کون و مکان خواهد بود

آمد بهار و قطره باران بهار آن بچک
تا دامن آلوده را شوید زهر لوث کینه
با جمله در طرف من کرد دست کل چون
تا با عشقش میوزد بر بوستان قطره

رخ شراب از خوان و دشت آن بچک
از عیش است بستی بر باد و جوار آن بچک
اما خوی از برک سمن بر کلزار آن بچک
از دیده است حرم تم مانند باران بچک

دی گفتمش کاین چشم تر بخور فیضی بخشم
کفاز لال فیض مازین چشمه از آن بچک

<p>آرزوست خنک بخیل پیاده و نظیر شکی که از شمشیر خون سوار این میچکد</p>	
<p>صحت تیار و دوست کن جان را که فردا در غرض ریشخ نسیم لطف او بر جان شاد این میچکد</p>	
<p>شهریاری گشت ویران شهریاران آنچه صحن مار و فاخته خالی است از چوکان زبان پرمید از خشک سالی گشت زار و رفت بر نیامد از رویم ز در این سعلکان بوشه خواهم بجان لعل لبیاری بکجا بر نیخیز و سحر باناله از سین</p>	<p>نیکو این تخت غیر تاج داران باشد کوی عشق آقا و دیریدان سواران باشد الله الذی یزینش بر بهار ان باشد عرصه گاه حاجت امید داران باشد حاجتی دارم بدل حاجت کنان باشد با نیک یارب یارب شب زنده داران باشد</p>
<p>او سپرد و اشک گرم ز جوی تاثیر نیست صحت آخر حاصل این باد و باران باشد</p>	
<p>خسرم آن روز که آرام کم گوی تو بود منکه در سر و سیدی نکمی میسکدم دل که وحشی صفت از صحبت دم برید هم مرا از ره مدوی کنای عشق گشته معر که نفس و هوار در یاب کم شد این یوسف دل که دشمن خرسید رخت جهم بر بود چه جستم بازش سجد و مدرسه و دیرو خیر ابات و</p>	<p>قبله طاعت جانم خستم بروی تو بود پای تا سر غرضم قامت و لجوی تو بود راست گویم کنه تر کس جادوی تو بود که جو اندوی عشاق ز نیروی تو بود ایکه تعویذ نظر بسته بازوی تو بود در ته چاه و نخ بسته کیسوی تو بود کار بهم کار سیه طره بندوی تو بود بمه جاکشتم و دیدم که بیابوی تو بود</p>

صحت از شهر خود آواره نکردید عجب
طالب بزرگمی بود که در گوی تو بود

از کین چو او بر سینه ام که تیر و که خنجر زند خرم صبا می کان بچو آید برون ز طوفان بر کوه کل کز نیکی آید زخم بر تار کس ای من ببا کروان تو سپر بر خنجران تو گیرم تو یا رفی صبا و صید رفی عید است و شوق شکست من از دست کین از کین کشد در غمتم ساز و قتل کرم ناگشت از کین خنجرم بکشد بر دل صدم	روح القدس از خون من هم تاج و تهم پزند سری کشش دامن و دامن بسم برزند قربان نوک ناو کی کان کس کافزند کی باشد از دیوان تو مشور قلم برزند شیر سگاری که گوی بر آهوی لاخس برزند کین دلق از رزق رنگ من در خم نیلورزند تا به بهار از ترتم سپر لاله اهل زند خواهان جان دیکرم تا خنجر دیکر زند
--	---

یا زخم صحت کن رفو تا خون به بند ختم او
یا تیغ دیکر کن سر و کز خون خود ساغر

ترکی که چشم بست او بر سینه ام خنجر زند هر خط ام کز خنجر بر دل زند و محضی منظوم اگر چه از خون ناله شبی از خون روی تو کین شایگان زلف است سکان هر تو مادر سینه شد این سینه پاک انگشت در دی کشی کرد دست او می خورد و شیدا هر جا محبت رو نهاد خالصیت و حدیث	خونم حلاش را اگر صد خنجر دیکر زند به زانکه شب باو بکری بنشیند و ساغر صد و زخ آتش فشان در عرش و قوس تا کس نبوسد رایگان افمی صفت خنجر دل مسجد آینه شد کوشش تا منبر زند حاشا که ذوق مست و پیمان در ساغر خون از رک مجنون جبهه لیلی اگر نشنزد
--	--

از دست یار برشم امشب چنان در آشتم
کز دل کز آبی برشم آتش بخاک ترند

صحبت بد است از وفا اما بر وقتش بیا

تا چند مرغ بسته یاد دام بال و پر زند

انانکه کاخ در سپه تعمیر میکنند	بنیاد قصر دل ز برزیر میکنند
شب خفگان که قرب تو دارند از تو	خواب ندیده است که تعمیر میکنند
پرنور خلوت جمعی که روز و شب	اوقات صرف پیروی میکنند
بر خود حرام کرده شکر خواب حیرن	صید بحر بناله شبگیر میکنند
پسود نیست ناله نای و سپر و درو	درس محبت است که تعمیر میکنند
حیران آنخل که نویسنده کان جن	بی خامه کرد روی تو تحریر میکنند
این رهروان که زمان کرده انبی	در قطع راه بهر چه تاخیر میکنند
امشب جهان سیاه شد این عکس ز آفتاب	یا ناله های ماست که تاثیر میکنند
آنکه که شکر کاران حسنوی	در مرغزار قدس چه تخم میکنند
بر اوج کبریا چه کند افکنند چیت	کروپیان عیش برنجیر میکنند

صحبت حدیث عشق بر زبان چشک

فاش اینچنین کموی که تکثیر میکنند

که گوید به سیامی تو باشد	چه باشد وی که بهمتای تو باشد
هنوز از مادر کستی نزاده است	کنی کش روی زیبای تو باشد
پسر شوریده سودای تو دارد	دل دیوانه شیدا می تو باشد
اگر از آبکین شیرین تری هست	لب لعل شکر خامی تو باشد

نیا و تاب عاشق هیچ بخیر	گر از زلف چلیپای تو باشد
فرو نماید تلج قیصر از خیر	پسری کا فساد ده در پای تو باشد
خوش حال شهیدی کو مرادش	پس بر کوی دلارای تو باشد
کنجی در زمین و آسمان لیک	دل خوین دلان جای تو باشد

بر سوا می علم شد صحبت آما
اگر رسواست رسوای تو باشد

سمن رخسار زیبای تو باشد	چمن کوی دلارای تو باشد
اگر خود پیرو آزاد است در باغ	علامت در غمای تو باشد
چه خوش در اری تاشای چمن را	چمن خود در تماشای تو باشد
طراز کردن دیوانه عشق	سر زلف چلیپای تو باشد
دلادرمان خود از لعل او جو می	که لعل او مسیحا ی تو باشد
شود بی شتری هر گونه جنسی	ببازاری که سودای تو باشد
بفرادای فکندی و عده وصل	خوش آن فردا که فردای تو باشد
بروب از اشک غم کاشانه دل	که این خاشاک وان جای تو باشد

نباشد در دل صحبت امیدی
وگر باشد تناسل تو باشد

دلیم مرغ قفس پروریده میماند	بغدیب تظاول کشیده میماند
ز زخم تیر تو پیوسته این کبوتر دل	بصید لعل در خون چسبیده میماند
میان باغ از انزو دلم بلاه خوش است	که او همین پدل داغ دیده میماند

<p> حدیث عشق مکر کنند اگر شوب روز میان طر و شکین عذارینش سواد چنبری از زلف غبرش دم تبارک الد از آن رخ که بس طراوتها حرم خط لب مشکفام شد احق کس ترنج نماید چشم آن پستان بدور لعل لبش خط زنگار است </p>	<p> همان بواقتم ناشیده میماند بطر مصحف جدول کشیده میماند که حلقه حلقه مبار تنیده میماند بصفحه کل شبنم چکیده میماند با سوی لب کشت ارسیده میماند کس تبارزه انار رسیده میماند بسره چمن فودمیده میماند </p>
---	---

رشتن باده مکن صحبت آخر است
 که شوخ من بغض زال ریمیده میماند

<p> تسبیح حق ملک را از یاد رفته باشد انوعده که کردی روز وصال برهنم آواز تیش پیش استام وز غالباد از بوستان برآمد غوغای خدیسان در دامگاه عالم صید کجایند رفتی و رفتی ایمانی ولی کجای که باداد خواری حق خواهی چه کرد فردا </p>	<p> کز بر سپهر امشب فریاد فترت باشد کز استداد بجزت از یاد رفته باشد پنهان بقصر شیرین فریاد رفته باشد کویا در آشیانها صیاد فترت باشد کز قید آن ستمگر ازاد فترت باشد وقتی که خاک کورم بر باد فترت باشد کوی بر من از تو اموز پیدا فترت باشد </p>
---	---

صحبت بگویت آمد امشب لبش بدست
 باشد شبنم ز گوشت دلشاد فترت باشد

<p> کج کلاه من اگر طرف کلبه بر شکند </p>	<p> سخن طرف کلاهش بر قیصر شکند </p>
--	---

<p> که صبار لعل بخش اشکند چوین بچین آنچه میخشم از لعل تو حاشا که چشید عکسی از پر تو رخسار تو بر که رفت رخت آب رخت آتش فرو دفسود سایه آن قد و بالا اگر افتد بچین سخت جانم من تر سپم که دین تو نگاه صف لباس است که بر هم زد و سرشست </p>	<p> قدر شک ختن و رونق غنبر شکند خضر از آب بقا که بره شکر شکند کیر دایینه و بر کو رسکند رشکند سبزه حلاوت خامه آذر شکند قامت نارون قد ضو بر شکند با بخواری کشم یکدو خنجر شکند میخراشد که هزاران صف یکر شکند </p>
--	--

صحبت از جره از لعل تو نوشد بخدا
 کو قد جالبه چشمه کوثر شکند

<p> دل از رده آن خط خوش دل نشیند نشیند برون سیاه من خست سپرینه سازم پیش خندکت مرادوری نرم از آن به که غیری </p>	<p> که در زیر شمشیر قاتل نشیند بر آنکو چو من از می دل نشیند مبادا ز شست بگل نشیند میان من و یار حایل نشیند </p>
--	--

ره عشق میسپوی صحبت که سالک
 نه پیموده رد کی منزل نشیند

<p> مرا پی سپه برون از دست گرد ننگ و ماهی و مرغابی بر نگو کردند کردند آنچه با من زبردستم که اصحاب میبندم </p>	<p> نمیدانم چه با این مست کردند تمام اندر خم یک شست کردند اگر مست و وریا بت کردند نه از خیل شمالی دست کردند </p>
--	---

چهره بردند احشرم برنگر عرش	از چه اول چون خاکم پست کردند
شیخ خود پرست از من بگویند	که باقی هر که از خود دست کردند

ز صحبت چشم بسیاری میدارید
که مستش تا خاری هست کردند

سر زلف تور را چون شانه کردند	که از بولیش مراد یوانه کردند
چه افیون دوش در پیمانه کردند	که تا حشرم چنین دیوانه کردند
هسنوز آفاق پر شک و خست	که کی کاکلت را شانه کردند
من آشور از استم بود در سپر	نه امروز از نوم دیوانه کردند
ز مسجد راه بستند پس انگ	که دارم بر در میخانه کردند
یکی را بجهت خواندند مدهوش	یکی را پی سبب فرزانه کردند
تور ادا دادم پردی وستی	مراباناله مستانه کردند
مرابیل توای پروم من کل	تور اشع و مرا پروانه کردند
تن خاکی بنا پاک میالاس	که صفتها در این کاشانه کردند
روانم را میزارای تمیغنه	که جانم را پر از جانانه کردند
فرد آن را صلا می آشنائی	که از هر آشنایکانه کردند
جوانی جو ز مسوری بروان	که جای کنج در ویرانه کردند

دل بخت که فسر قان من است
خاستن نسبت افسانه کردند

حسن پی باک چه از عرض مانتم ز دل	برق بر کوه وزمین و فلک اعظم زد
---------------------------------	--------------------------------

<p>کس بچکان طرب کوی تحمل نر بود مرکب افکند و ز زیر سم قضا خاک علم و حلم و لب صدق و صفاد روی نصب کرد آن درو یا قوت و ز برجه آن کان ظلوما و جولا بر خواند قاب قوسین عیان کرد و دو پیر قوت جبرئیل آمد و کامی دوشد و بایش خست عقل سکین بر آسیده کی از پا افتاد جنبی زخه انگوی تعیش محبت</p>	<p>با نکی از خشم و کرباره بر این دهم زد بر گرفت و زخوی چهره بر آن شبنم زد و نذران عشق زبانه کرد و کره محکم زد و آنکه آن تاج تعرب بر آدم زد ظلم و جمل آه و آتش بهمه عالم زد پی ز روز و زور بر نعل خاتم زد لودنوت انچه گفت و دو کف بر هم زد روح علوی بر عرش علاسم زد مطرب از جاشد و دف از پی محرم زد</p>
---	--

ساق ساقی بمه مکشوف شد از زیر ازار
 صحبت آن روزی سجد و بقامت خم زد

<p>حکمتی کان پر دنیا دل بیسنامی کند از اشارت آنچه ابروی تو بامی کند نقل ریزان نقلی آن لعل شکر خامی کند عشق در هر دل که ماوی کرد رسومی کند فی پدر داند نه مادر بمکت آبوی شد ناز شهلا ز کسی که یک گاه نیم خیزد خرقه پوش آید جمال دختر ز راپوش خلبه آدینه منجو انم بر این فبرولی</p>	<p>کی خردمند از شقای بن سنیامی کند جذبه روح القدس کی بامیجایی کند بالبت بنگاله را آه سنگ نیامی کند و آنکه رسوا شد کی از غیر تو پروا می کند در غم لیلی چه بخون سر لعلجامی کند عالمیر آقا قیامت مست شیدامی کند ورنه میر بر زمین افکند غوغا می کند صحبت دردی کشانم دل تقاضا می کند</p>
--	--

خال ان کنج لب اربینه چشم دل کسی
 بچو صحبت عشق را حل مقامی کند

حالت که بقصد مانشیند	جنز کنج لب کجا نشیند
دارو چه سر فریب مردم	در گوشه انزوایشیند
باروت تو بابلای اگر نیست	در چاه دقن چهرایشیند
گیرد چه زه کمان خد نکست	هر تیر پر از هوا نشیند
ورگاه تو موقوفی است کاجا	شبه خیر واکر که نشیند
رنگ مر وافتاب کرد	یابد رمن ارسا نشیند
پرورده پایه غمایت	که زیر پر هایشیند
نیش سگ دوست به ز فصد است	کر بر رگ آشنا نشیند
پیوند زمانه هر که بکسخت	دور از همه ماجرانشیند
از لذت نفس هر که بزخوست	بر ماند و غم نشیند
کرد در دل کانیات از کفر	ز بخار کلیسا نشیند

کای رود از درو صحبت
 صد کام دگر زایشیند

جان نرخی بوسه ندل کنم کر کنی پسند	جانا مادر شرم و بگو بوی پیچند
تخت کام ما و لب پر تبسمت	ریزد ز شیر کلاش کمر و از کلافتند
کم دیده ایم چون تو و بسیار دیدیم	ز خط اغوال ختن لبست محبتند
تنک از چیده بسته کمر از زلف جویان	از کین کبر نقل من ای خوش کمبسنند

ترکی که آهوی حرمش نیم بسمل است
چون من شکار لافش کی شود پسند
از بی بدایم صید کداری و بگذری
پر خم ترک باز تو صیاد صید بند

صحبت جدا باشد نبندش چه کرد تو را
از هم جدا کنند بر پای بند بند

غمت بر خاطر با غم نباشد
مباد آن که غمت حرم نباشد
بیام که شب با توف چکوی
جز آن رخ قبله عالم نباشد
بآب و یغوبلی زکن که دل را
طهور از چشمه زهرم نباشد
ترا شیخ دست او نیز و ما را
جز آن زلف خشم اندر خم نباشد
غلام چشم آن بادام مستم
لب عیسی که خوش خنبد و دهم
که با لطف نظر تو ام نباشد
سیمانی من ز انکشتی میت
به از خوا اموشی مریم نباشد
مر اکیفیتی ز انچشم مست است
چو علت هست کونا تم نباشد
نسیما در حر مکاشش کذر کن
که در صبای جام جم نباشد
بجو ز آن زلفم از تادی خوشی
که انجا جز تو کس محرم نباشد
سر مونی ز حسنت کم نباشد

چو سپارد برک صحبت بد آن بزم
که یاد پاد خود همدم نباشد

غمی دارد دل ازین غم اتقی عالمی دارد
که شاد و بیای عالم پیش حکم او عجبی دارد
ولی وار و خبر از حالت این و دهر را
که زخمی دارد و از روی اسید مرعی دارد
بشمیر از تو پیوند محبت نکسلم حاشا
که پیمان فلک ایشان فای محکمی دارد

<p>بسیار بنقیر برک و بساط خرمی دارد که من محروم و ره در جستجو نامحرمی دارد که هر فصلی ازین مجموع شرح عالمی دارد</p>	<p>فقد ایم بسیاران است بلبل و شاخ گل چسان از عهد این ظلم بیرون آئی انظار ز دانت خویش بجوی آنچه از کونین گویند</p>
<p>زبان و دست و نقص اخرون دانی و آنکه چون صحبت از بیم نقصان غم پیش و کمی دارد</p>	
<p>دمی ز قتل خود آگاه شدم که خودم خودم در آن نفس که ز خودم سر استین لغیرم که زین خرمایا سپر نهاد و جان سپرد شب غمی که دو چشمم همی ستارم ستاده بودم و زیبا رخ من بر خوردم بیایه شفقت کن مرا چه صاف چه دردم</p>	<p>کشید تن و ندانم چه شد که بهوشم شنیدم این سخن از وی که با هر نفسی که عیش هر مدی آن سپر فرار از خوشبختی خدا کند که نه پنجم چشم دیگر بار زیافته آن کوچه اسم که صبحی صرحیت بکف است یکمین خرامی</p>
<p>بیا و بر دل صحبت شین بجای طرب که نقشهای پریشان ز لوح سینه تهر</p>	
<p>دل بد لب را میلد و لب بد دل شتاق بود دست بدست بخارین از پی میشتاق بود پایعینه ساعد ساقی سیمین شتاق بود داشت پس اطوار و اطوار شمع شتاق بود بر تر از هر شبنم شبنم پیرانین نه طاق بود ساده از قیبت نمائش کشور اطلاق بود</p>	<p>ای خوش آن دوران که غم دور از این دوش و دوش غیر از آن شبنم او آفتاب کردن دنیا بهمان بر سیاق ساق جور ما همه بی طرز و طور اما سپهری لای یاد ایامی که این بخانه مانان را وطن عالمی خوش داشتیم حتی چه عالم عالی</p>

کاه در ساغر بلبل بود و که افیسون	درند اقم ز هر رانها صیت تریاق بود
اقتا اینجا لبان ذره در رقص و سماع	ذره هم خورشیدش در تابش و اشراق بود

عشق صحبت شهر آفاق بود اما هنوز
لوح هستی بی نقوش نفس آفاق بود

خواستم در عمری پیش نهم کامی چند	بود از آن زلف رسا هر قدمی دایمی چند
با که ایم از دو جهان چشم طمع و خنده	یا غم آموخته و سپدل و ناکامی چند
که میخانه و کابی بخسرات نمان	جان کرو جامه که رود در طلب جامی چند
از که امفت و روان پس از این اندیم	من که در بحر تو بردم بس برای می چند
ایکه از بوسه دل غیر بدست آوردی	میتوان خاطر حاجت بدشنامی چند
از دل تنگ امیران قفسی ما نکسید	ایکه دارید نشیمن بلب با می چند
پار سار انبوه که سپهر کاری با عشق	با و صحبت بسلاست سر بدنامی چند

کر نه و اعطای سخن از حسرت صبا می کرد
در دل در دشتان مو غطاش می کرد

اجر تعمیر خسرات اگر میدانت	والی سحر کجا بدر سپهر پامیکرد
شبح محراب نشین کاش شبی باز نماند	جای در انجمن ساغر و مینا می کرد
شب شنیدم که سک کوی تو فریادید	مان بودیم که آمد شد از اینجا می کرد
ایکه یاد من کنی هست بیاد من آن روز	که لبست تربیت لعل سیما می کرد
پشتر ز آنکه شود دیرو کلیپ محمود	زلف ز نار و شوق حلیا می کرد
صحبت آن تیشه آخر که بسرزده فرهاد	مزد سخی است که در کندن خار می کرد

<p>من آن تو دور و قریب بزم جا دارد تو آن بگوی تو چون آمد از هر اسکی مهرگان سلامت روی بقافله در این دیار ندیدیم کی غریب نو اگر نمی گئی احسان من می شکن طبیب عشق دو اور دل چنین پیا که شرم آنکه تواند کشود بامقار ولی چه عیش ز کله از غم خلیسی را</p>	<p>خدا را مکن این کی خدا را دارد که شام تا ببحر کیر آشنا دارد که ناله دل مظلومی از قفا دارد که غمت که غریب الفتی بجا دارد بدست کار چه چو پلنی ار که دارد بغیر مر که چه امید ی از خدا دارد شکسته بالی اگر رشته بیا دارد که احترام زمرغان هم نوا دارد</p>
---	---

چه دارد آنکه ندارد مصباحی صحت
خوشادلی که نشاطی ز دلر با دارد

<p>جان تنی که هرگز نیست تاب شب نباشد کفتی چه روز داری از زلف خوشتن پیا مجوی از نشین در بزم پاک شده در محفل که زندان پی پاوسه در آید این می فروشان نبود حسب فروشی بهت از کاشی هست از باده دین مباد غربت کشید کان را میل وطن دل یک هرچند نعل مقصود نبود سبب آما صحت شب است ساقی در بزم بیا</p>	<p>آسایش از بیکر و چندان عجب نباشد کز وی جهان جستم جزیره شب نباشد ز آنش نشاط نبود زینش طری نباشد اداب دانی اما شطر ادب نباشد در کیش در دوشان فقر آتش نباشد کاز در پیاله یک شب ماء الغب نباشد اوطان ما غریبان مصر و حلب نباشد محرور آنکه او را درد طلب نباشد فردی بگو مناسب کو منتخب نباشد</p>
--	---

یاد دار و زمانه بس بیداد
 عشق وار و با سپر بیداد
 شوم ار که در بخیزم از این
 سرفراز که بدیده سان پیشش
 وین تنگ یار حلقه میم
 تا که کسر باشد زلفت
 دوش کشم بیار بنویسم
 دل خروشید کاندین وادی
 پس دشت است و ناله بخون
 نه جز انگشت رخسار ناک و سلم
 نه پیاضی بجز سفیدی چشم
 در پیاض و مداد و خامه بود
 مکران کاروان که بر یعقوب
 بلکه ای باد از من کله مند
 کی فراموش کار دیرینم
 زنده عازلبت نه دشنامی
 اتم آفرین وخت جمله پسلی
 نه تورا ه شب جلالی سوخت
 آد از این آه پی اثر صحبت

چون تو پیدا کردند ارد یاد
 تن و تقدیر هر چه بادا باد
 تا چه خیزد ز عشق بد بیداد
 سر تسلیم بر طبق بنهاد
 لب شیرین دوست چشمه صداد
 عقده کسر کردم نکشاد
 نامه مهر سپهر مهر و داد
 برک پسان کجا و استعداد
 پستون است ایستاده سر باد
 نه بغیر از سر شک سرخ مداد
 که شب بجز شد حجاب سواد
 قاصدی کو قسین صدق و سواد
 بوی یوسف فشان یعنی باد
 کله بر بد لبس نو شاد
 دیر شد که منت نیاید یاد
 نه خط لطف و نه پیام مراد
 اشکم افرو د دجله بغداد
 نه مرا اشک تر مرادی داد
 داد از این اشک پر خطر صداد

<p>شیر و شکر هم میخفتش را نکریه غمد با بستن و میخفتش را نکریه بر سپردار غم او میخفتش را نکریه صفت ریختن و میخفتش را نکریه بر جراحات نک میخفتش را نکریه شکر از جای بر میخفتش را نکریه</p>	<p>آب حیوان لب میخفتش را نکریه هر زمان باد کرمی ساختش را نکریه و مبدم می کنی را ز جفا چون منصور خوی ز رخ ریزد و بیزد بگردان و ده که لعل نمکین را بشکر خنده کشود نقطه خط و بد از کین صف مرکب کان کت</p>
---	---

بر دزد دست دل صحبت و کردید نهان
دل ز کف بردن و بگریختش را نکریه

<p>وز قیام جهان مطلق رستم مبارک باد وز دامن غرور نفس رستم مبارک باد در میکه تا هستم رستم مبارک باد در حضرت آن بوشنگ رستم مبارک باد تا هست نشان از هست رستم مبارک باد که ماهی و که کاسب شطیم مبارک باد زین مملکه خوش صحبت جستم مبارک باد</p>	<p>میت که خدمت بستیم مبارک باد از زلف دراز او تازی بکف آوردم پایانه بکف پیمان با سپهر معانی کشتیم بلند آهنگ از دولت عشق ما زنده دل عشقیم باقی بقیای او هم بحر پر آشوبیم هم زورق مظلوم در سجد آدینه صفها عقب بود</p>
---	---

دل برد این نه بس کز وی بری کرد
که بود آن دلر با کاین دلبری کرد

<p>کجا با قوم موسی سپاری کرد ولی ز ناز زلفش کافری کرد</p>	<p>ز نیرنگ آنچه با من آن پری کرد رخش مصحف کشود و دین عیان شد</p>
--	---

نه از کفرم اثر هست نه از دین	میان هر دو قطع داور سپ کرد
فرو پوشید چشم از دو عالم	نکاهی کان دو چشم جبری کرد
ز حسنت پنجر بود آن سخندان	که تشبیهت بماه خاور سپ کرد
لب لعلی کامم انجین ریخت	سپ زلفی شامم غبری کرد
بنارم نرکس پمار خیزی	که در دم داد و چون خود بتری کرد
نخاک و خار نه پسندید بالین	فراشم بر تل خاکتری کرد
پریر امهر انسی داد آن بخت	کسی که آدمی شکل پر سپ کرد
سر پایر ز ریور رفت نهید	که امشب قران باشتی کرد

ز من بکفر صحبت سپرد اموز
که تعلیم بتان آذری کرد

حور ان چو سبل پس زلف تو کنند	کی نکمت قریفل خسلد از رو کنند
ان گشتکان غل غل خون خود آورند	چون خضر کی بچشمه جوان فرو کنند
در کوشش او ز رفت اگر ناله ام غم	برد و شر او رم چه کلم را بسو کنند
سیارکان چرخ که گرم کنند	بی پای و سپه سریرم جستجو کنند
بر کانیات پشت کنند کجایان	کایینه وار ره بتو ایام و رو کنند
جبریل بال کستر و انجا که صوفیان	یا هو زنان بخشم هوا ای و رو کنند
مانا کشیده بزم شراب و کباب	که و بیان ندای کلو او شراب و رو کنند
رازیکه فی سب و تحقیق ملک	زدان بیاکت چنگ و نیش گفتگو کنند
صحبت پیاله ز دولا شاعر و شاد	و و کبر پیاله و کبرش در کلو کنند

کشیدن دیم طبعم کشش بدین	خدای عاقبت کار با پیچید
ز حادثات زمان در امان خوش پوشی	که هیچ راهب و ترسا وطن بدین
مرانیده زمانی است دیرویشم	که پندم که چه زود احتمال نیت
رخ تو دید ز رفت را ماند و محو افتاد	و کبر راه تو سالک چگونگی
بقصد عمره گویت رقیب رفت اما	همان معالیه طلحی و زبیدی

خدای صحبت بریان جگر کباب است
نه ذوق جنت و نه میل لحم طیر کند

پنهان و مانی از سپر گویت کجا رود	دولت در این سراسر است ازین چارو
محرورم هر قبیل و مردود به دیار	پی دولتی که زین در دولت سرارو
جامی که غیر ذوق تو بخشش است	کامی که جز طریق تو پوید چارو
چشم و پیراغ ما شت افروز عارضت	آنروز ظلمت است که از چشم مارو
از سلطنت چه کم شود آن پادشاه	که مرعیت پریش حال کد ارود
سکین لی غیب دلی پندوادی	کز ره بوی آن سر زلف دو قمارو

صحبت نبوشن می چه می نامروقی
کز یک پیاله اشبن و جهان زیرارو

همای رخت و تمبر نباشد	نور و تمبر انقدر نباشد
چون روی آفتاب و مهاب	در خاور و باختر نباشد
ای دوست نهال زندگانی	نی عشق تو بار و نرباشد
شایسته دیدن رخت نیست	چشمی که ز کریه تر نباشد

<p>خبر نقش محبت تو ما را چه خار و چه گل هر پنج پیرینم دارد دست سرو حالتی لیک بنجر ام عرو پس من که طاوس بندت در کلمه گوید ضعیفی ند مید که تبسم ای تخم امید شرمی خسته ای ناله بلند شو که امشب</p>	<p>بر دل رستم در نباشد جز روی تو در نظر نباشد تا قدر تو جسد و در نباشد با این همه زیب و فر نباشد در طور سخن چین نباشد و امان تو پر شکر نباشد تا چند تو را اثر نباشد اهنک تو پی اثر نباشد</p>
--	---

<p>چسان بگوی خرابایان مقام کنند چگونه ضبط دل خود کنند هر آنکه نگاه و دایع مریم ناموس کن که لعل سیح حلال نیست می انا حرام نیست من انچنان بغل تنک در کشم مینا رسیدست و دهم کام یا کشد ناکام</p>	<p>سر سبز نهاد دست عری کش بهمت ترک سر نباشد کسی که پاپس دل و حفظ تنک و نام بطرز جسد و آن سرو و بنجر ام کند در دوت مادر و روح القدس سلام بر آنکه جز می مستی بخود حرام کند که مرد دین حجه الاسود استلام از این دو با من ناکام تا که ام کنند</p>
--	--

<p>ندیم خلوت خاصش نمی بود صحبت که ترک صحبت هر گونه خاص و عام کنند</p>	<p>این سطر باند اگر کجا که نغمه نغمه میسرد بریده است بار بد و از نیکس پسر</p>
--	--

<p>جان از تن جانانه و شد دل بر آب شیخ حرم پرورده را در بر ترساید آورده شرب در شعب آرام طحی که که کلاه خسروی از فرق کسری جان صیب آرد لب لب صیب احیاء اموات لبش عرض میسپرد چشمی و لبش سخن باین بل میسپرد</p>	<p>اینک او اندر شرف ز سار نیز بر پیش پیر دماغ افیسده را ارد بر قل از خود از سبک کاری بواجب شمع شمع غروب کاری بیانک پهلوی القدر فخری ترا سلام سلمان نیز نذر در دود تحریک سر و قاش ز دخیل مرید زلف رخ و کفر و دین نذر از آن خیر</p>
--	---

صحبت ز خال هندویش شهاب خجسته
 ز کوی مائی و منی رخت من و مایه

<p>انچه نکرد اشک شامه سحر میکند ز لاله سان عالمی زیروز بر میکند باز کنم خدشتش تاجه شکر میکند یامه من لی نقاب غم سفر میکند کان بت ز ساز ماقطع نظر میکند دیده ز باران اشک بادیه تر میکند ناکند اندر مذاق انچه شکر میکند کی شب تار اقتسائش تو قهر میکند</p>	<p>نام دایم که زود ناله اثر میکند خبر که کیت افسرد از دل بر آید از کف دل تخم مهر شتم و کین مشعل عرمی کشند از افق این نیم چشم کد این حسود این نظر بد کشود نانه بد کرد راه رحمت این کاروان لعل لب خویش را ز حست حرفی بد که رنجی کس نور از رخساری آید</p>
---	---

سند نور ای امام در دل صحت چه سود
 که شفقت پیر در نقل و کر میکند

سحری ز سحره پیران سپهر اگر شرری
 چه خرامی ای بت سرو قد روش که نیمه
 کیم قیاس شگفتن کل و باز گردن نافه
 شب که ساغر کشم برت عوشت شکرم
 فلک از دست تو مدتی گذرد که دست
 چه صیغها بخاک حلی نوشمت زوفا
 نه بخشنش قد اشی که امان خشک تری
 که خدا نکرده چشم بدشما لیت نظری
 بخشود لند پس نامه که زیار تو سفری
 دمی اگر تا تو بر کشم که بنسج خشر تری
 نه بغیب صغی خورد نه بکامل پسری
 نه شمیم لف طولی نه جواب مختصری

ز سگاف سینه من فغان بگلک رسا چه حد
 گذر و ز صحبت ناتوان بجوای جگری رسا

مرادوش مایی در اغوشش بود
 مرا خشت دل شب دوشش بود
 می ناب برب لب نوشش بود
 دوز افشش دوزنکی چه زنگی جان
 اثره خجری در کف ترک چشم
 پوکیو همه حلقه حلقه بکند
 پس تازه کی بنده خوشش
 خشم حرف سینه ز کشش
 از ان طاق ابرو شدم لایطاق
 مگر شاخ مر جان کل اردو بار
 چه حاصل ز تریاق فاروق وصل
 که عالم زیادم فراموشش بود
 که از دل برم دوشش بردوشش بود
 سقی الله مرا نوشش بر نوشش بود
 که خون خوار و طولیا نوشش بود
 که زو تازه خون سیاوشش بود
 که بس خلق از و حلقه در گوشش بود
 صفا بخش سر چشمه نوشش بود
 که بی باده خود دست و مدوشش بود
 که دنیا که کش تا سردوشش بود
 که ما هم به ایا قصب پوشش بود
 که ز هر فراق انشب دوشش بود

چه پرسی ز صحبت که شب چون گذشته
ز سودا کجا بر سرش بپوش بود

شایسته و دلنشین نویسد	هرچ آن صنم گزین نویسد
از جگر تو بر زمین نویسد	گلک مرده قصهای خونین
کا و صاف تو دلنشین نویسد	زلفت و سلم و صباد پری
واضح و بخت مبین نویسد	بر هر عضو که میخ آن را
که گاه بشکست چمن نویسد	دانی بچه چینه به که غنبر
سرو و کل و یاسمین نویسد	نخت قد و خط منظر است را
مرجان لبست شین نویسد	نشاندت از بهای لؤلؤ
بر سینه و دلنشین نویسد	که آینه که که انکینه
کاندر صفت جبین نویسد	جز زهره کمان مبر بجزیری
در منقبت سپرین نویسد	ممنوع بلور و عاج و شیرین

صحبت نکرد و شمایلت لیک

از شرم نه آن نه این نویسد

خورشید از تصور او آه می کشد	نازمی که ناز رخسار ماه می کشد
چتر از فراز فرق شهنشاه می کشد	سر حلقهای طره طارکاکاش
را آمد شد نسیم سحرگاه می کشد	اندام نازکش چه تعبها که صبح
هر بخند یوسفی تبک چادر می کشد	ز آن لطف چون گداز فروشته زرق
سیکان آواز دل آگاه می کشد	خزیده دیدن غنچه آلودر کشد

صنعت کند مصودت از جمع روز و شب
انجا که زلف و روی تو همراه می کشد

غیر از کف تو شب می عشرت کشد ولی

صحت ز سینه ناله جان گاه می کشد

پاسخ پر کن که کل بر آمد

پاسی بخت را کوثر آمد

در در شراب ساغر آمد

یا ماه درون منظر آمد

باز آئی و زندگی پر آمد

اکی خضر بر سکنه آمد

آمد کل و وقت پاسخ آمد

میخواره می طرب طلب کرد

آن شاه که صاف خضرانیت

عکس رخ تست در خمیم

رفتی و نیامدی و گفتم

تو خضری و من سکنه آمد

صحت نه غل سراسر است امروز

کز روز ازل سخن و را آمد

خسبرین طره سیه کج کرد

تا ز سیه بت برونگ کج کرد

طاق این هفت بار که کج کرد

برقع از روی محرم و مد کج کرد

تا ز مژگان سپه سپین کج کرد

گاه رویشان و که کج کرد

ویده غافل مراد ره کج کرد

از پی قتل فی کنه کج کرد

ماه من کو شمشیر کج کرد

از هر افسس آب کشت جوهر صفت

طرح ابرو خج و خج خلق نمود

از پی جسلوه فروغ عذار

ریخت صفت صفت عاشقان بر خاک

تا و گنجره راند و از شوخی

سینه امید سپهر غیا

کاش تشیر ابرویش که قضا

فرق صحبت شکافتی که تخت
او بزم و فاکلمه کج کرد

ما این روشن از سرفه انجمن نبود بیم لعلت شفقت بود که رقم هرگز به دستام غرستادی از آن حال جامه شنی چه کنی پرستش وقت از چه در بلای تو دم از پستی انصراف نم بوی جامه است مردم که خزان درونی	کشتی از راه وفا این ز تو مطلوب نبود مردمی شیوه چشم پر شوب نبود مگر اینجا نمکین بذله مرغوب نبود باد ده کی بود که از دست تو مطلوب نبود تا کنونی که صابر تر از ایوب نبود باغش روشنی دیده یعقوب نبود
--	---

صحبت اریخته روی تو شد روز الست
ایش از آن روز مرا خیر تو محسوب نبود

یا کامم از الصم بر آید یا ناله بوز دم سحرگاه آن کل که بنماز پروریدم من طالب چشمه حیاتم اما شود که آب حیوان یارب چه شود که بعد عمری	یا مرکب ز روز نم بر آید یا زین اثرش نکو تر آید تر پسم که بدست دیگر آید کز لعل تو ام میسر آید هرگز بکف پکند ر آید غمنامه فرقم پسر آید
---	---

معشوق از لب کام صحبت
بانقل و شراب و ساغر آید

ز آن پسته که بر گل و لاله اش نکاله بود	ابر کرد نم نکل ز نفس حواله بود
--	--------------------------------

ما را از خوان فیض محبت نوا بود دانش خود و طاعت زحمات و سار بود یکچند رفیقان تو را در حساب بود چون گشت بار و رشتش دانه بود هر کل که شد ز تربت ما سرخ لاله بود	ز احسان نبود اثر که در انجوی بی اثر زاده که ز بدبیسکه در اخر می نداشت این شوی کش عجزه که حالی بقصد تو داشت گشتم نهال دیده باب و فاولی بر دیم بسکه داغ تو باخوشتن بجای
--	---

صحبت که مست دوست بود دوست مست باز
این هر دوستی از اثر یک پیاله بود

مردم دیده را کل صفایان رسید کرمی باز ارمه یوسف نهان رسید زندگی آب بر غیر پسیان رسید وزدم باد صبا نکت جانان رسید ایت دیدار دوست ناسخ همان رسید مژده در سان یکطرفت کریان رسید پیرین یوسفی زلف اخوان رسید اصف دران بجایه سلیمان رسید	شوخ صفا بایتم ختم و خندان رسید ناخن ز گشت عشق زنجار کشود اشتم این کفشکود و شر که در فقر کش از پی این گفتگو باد صبا شد وزان رسید گشت و اسمان باز رفیق دعا رسید کرده کاروان از طرفی شد بلند رسید فیض قدم شیر شامل یعقوب شد رسید سیر عاری به بین خود قماری بسود رسید
--	--

فمن رسیب این بود در حق صحبت ملی
خواست بر آنچه از خدا شکر خدا کان رسید

جام شراب از خوان بر سر است رسید وزنش را این نشان بر کشت رسید	صرف کله نهاد و کج خوش مست رسید باه کسان و خوی فشان به با این رسید
---	--

<p>مستی شبانه خود ز کس مست مست سرو من انجمن بر کز روست زمان قصه سرگذشت من چیست ز کج مدرسه بر لب بحر امتحان کیت ستاوه کجین</p>	<p>رشح صبحش بجان بر لب دست میرود زانوی طاقت همه سویی نشست میرود خرقه بدوش آمو باده پرست میرود بای لملقش در خم شست میرود</p>
<p>پیرمغان مگر کند یاری صحبت لکرم ورنه کجا زوی سر عهد است سرود</p>	
<p>برق بر فلک ناچت روشن شب تاری کند بر کلام لب تشنگان هرگز نریزد قطره بالین کس در سرم بر در نیشش بستم نخست لب نوشین او کام دل تشکین و خرم شب خوش محفل کایه دست آردوی چون محرابان را که سایه طرف کله</p>	<p>شکین تقاب رضت تا چند ستاری کند با آنکه آن چاه زنج داغم نکون ساری کند باشد چه بند بر دم میل پرستاری کند کو طره شکین او که گاه طراری کند فیروز روز قبل کش دوست غمخواری کند یک حسرت از شب یاد شده باز یاری کند</p>
<p>صحبت چو جود کامرایی نشانی جام مرا تا روی کایه فام را از باد کله ناری</p>	
<p>این صبحی که در آخر شام دادند تا جامدی پسر از افسر انسانی است بادی از بادیه وحدت ذائقه برخواست بر سر خرمی ازانی معشوق ازل دستم از غیر بریند و برای دیش</p>	<p>اول از سنا غریوان و نبت نام دادند در مقام ملک پایی شب نام دادند خواستم باده از اقل اصح صفا نام دادند خوشه چنبد بعنوان زکوات نام دادند بر سر خازن شمس و سوس برات نام دادند</p>

مزدشورایه اشکی که ز چشم افتاندم کشتیم را که بگرداب بلا طوفانی کر چه اول جگر از بلع اجاحم تفسید	از شر که خنده او آب منبتام دادند شرطه بزخواست از آن در طبعیام دادند عاقبت از لب خود خند بختام دادند
--	---

چکنم سبزی خیل پکنند صحبت
من که بی منت خضر آیتام دادند

چو ما بت مهر در خاور نباشد دل مرا بر غم دلبر نباشد تو را یک تشنه لب برد نباشد فشانم اشک غم بر آتش دل نشد روزی که از غوغای عشاق محبت آب حیوان خاصه من خضر غممت غمید کانرا غم کپارست من نامهربان یار ارشود یار شباید از نزدیک اساماتا تو را بالین زخارا و حسرت شی آن آستان خواهم بوسید کسی را که لب لعلت حقیقت است	چو قدت سپر و در کمر نباشد نباشد دل که غم پرور نباشد که سیراب از دم خم خبر نباشد اگر نخل تو در آذر نباشد سرکوی تو چون نمش نباشد حریف آن می اسکندر نباشد چه غم که باده در سپاغر نباشد چه باک از آسمان یاور نباشد مرا از بخت بد باور نباشد مرا بر خار و خس بتر نباشد ولی که با سببان برد نباشد بخشایشخور از کوثر نباشد
---	--

که بدان طاق ابرو را ز صحبت
که اورا قبله دیکر نباشد

میل انخوار رطب ذوق مرا خوار لندید	ستم دوست کو ارا و خم یار لندید
خوردن ناوکان آن ترک کما زار لندید	کشتن وادی خون خوا بر حجت مطلق
مزد و سر تو چون شکر فطال لندید	طعم زخم تو ام از مرهم صحت خوشتر
کام ابواب تو را علت و آزار لندید	عافیت دوست ندارم ز شفا پیران
دیدن آن رخ روشن شب تابار لندید	زلف شریک تو شد باعث شجری کمان
مس آنشتری لعل لب یار لندید	تشنه تفت بلار که از آنجمله منم

ضربتی بر من بجهت زد و گفت
شریت نافع ما ضربت فشار لندید

زلفت شب ز روز قیامت دراز تر	ای رویت از بهشت برین چو دانه
کی دست کا چن تو بار کن ساز تر	کل باهر از لب برآمد شام گفت
تخل قدرت سپهر چین مهر فزاید تر	لعل لب باغچه شکفته خنده ریز
از ترکان غنمه تو ترکاز تر	هنکام دست و شینون ندیده ام
زخمی دگر دسان که شوی دلو از تر	صید دلم بزخم خدنگی نواسته
کز چشم کافر تو نیم فتنه ساز تر	بسو که روز کار چه میکویدت بران
ای فرقت ز هر المی جانکدار تر	مار بدرددوری خود میستلا کن
آینه ات ز صد شب یلدا دراز تر	کو نه کشت قصه و شب نیست ایدرین

برگزینیده ز کسلی نازنین

شفاق تر ز صحبت و دل پر نیاز تر

شربت چهارچوبه شهد لب دوست	سیوه عشاق چیت سبب زندان یار
---------------------------	-----------------------------

<p> زلف طایپای وی طبله مشک تبار کرده اقامت درو خال تو زرد شوار لعل تو قند و شکر چشم تو خواب خمار بانگ درای شتر مرده دیدار بار قصه کند نوح را دیده طوفان گذار خون شهید ستم صیقل تیغ نگار کشت ز داود مرغ رزمزبور اشکار بلبل دل چند چند ناله کشی زار زار توشه کشتی بر تخمه باغی بیار </p>	<p> کاکل مشکین دوست ناله بوی چین چهره کلنا ریت ساخته اشکده زلف تو بندد کمره جعد تو چین و شکن کرد و ره کاروان سر حبه چشم امید تازه کند روح را عشق میحاشا نفس زخم خدنگ بخامر هم ناسور دل خیره که بلقیس کل تحت سیلکان گرفت فاخته بر شاخ سرو سپر و بکام نذر گوشه دشتی بجوی دامن کشتی بکیر </p>
--	--

زیر گل و ارغوان کشته صحبت بچوان
 تا کند رتاین و آن مشک و نفل نثار

<p> شود کی قیمت خیل پس کند مکرر تر ز بهر قند مکرر فسر و زان غار از ماه خواب ز سپرو می چون قدت در شهر کثرت و دانت غنچه و بر شاخ عرعر که این مشک اما مشک از سر مکر می خوردی از پستان مادر ز رشک پیشکاهت زار و زار </p>	<p> لبی کاب خضر شد زو کند مکرر کن چو گفتی ای که لعلت درخشان تر لب از لعل بنشان ز شمع پی چون زخت در بزم جود جبینت ز بهر و در خوش ماهی و زلفت را چه زانم لا اقل مشک ز خرت کفهام و لب میگون بسبب تو شاه کشور حنی و شایان </p>
---	---

<p>دو چشمت قهرمان و خشنه جیب سپه مرکان و هند و خال شکن کین دربان ایوان جلال سرت کردم سری افتاده چون کوه</p>	<p>دو لعل انکشتی و کا کل افسر خط طفره انویس هفت دفتر کجا پنجه بخیزی ملک پنجه بیاییت و از بسید از تاج قیصر</p>
<p>کرار و یک شب صحبت در انوش پس از پیری جوانی کیر و انوش</p>	
<p>ای زلف تو حلقه حلقه زنار فاش از کف دو ملک کشیدند کنج دهن تو داردی ملح فرار تو شد سبب که گشتند ایروی تو مصحف خداوند این مردوز معجز است و چشمت</p>	<p>زنار تو طره طره طرار دل و یک ازین دوزلف جبار چاه ذقن تو کان فزار دلها ز درون سینه فزار ایروی تو ذوالفقار کرار جادو کرد و خود تو شوخ عیار</p>
<p>خبر صورت آن صبح صحبت در دام دلم کجاست دیار</p>	
<p>اسود العین بی روی برش باغ بها الطی حرمی مدنی کی شاهد بازی و محبوب حجازی بخ گرداخت جگر زنجی و روی بریان عربی الهجو بر خشت تایش نشست</p>	<p>احمر اللون کلی زلف و رخس لیل و نهار قدسی القلب و الحاجت لی بالاطهار مهربان ماه یمانی مرکانش قهار خورد و خون دل شامی و عراقی نایار لمهم آن سیکل خاتم کش کبسته جبار</p>

فروشی مجید و شاهش و نجاشی صنعت الله و من احسن از آن وجه حسن کرد روح کشفش از نفس جور بخور	کرده زان کلک بین بر خط شیخ استظهار ریخت رنگی که از آن یافت دل بار بار برد مهرش از کف شان احسان
--	--

قل دل صحبت من صحبت از آن لعل لب
چه که در خانه پیرو چه که در کوی چهار

حسب دانی کار چرخ و حال دل بهائی آری آری مفسد از این در راه است و بود ای جبار از کاروان حوالی سپهر از بر جانانه اتی تاجه داری در نعل غشوه ان عمر و بجران شب است ای سپهر عمر من شتی بچوشتی بزن کشتی بکن	گر بیای بای بای و ناله های زار زار ایدل غلغله ناله ای چشم خون افشان مکتب پیر این کم گشته ام حالی بیار یک فرخ فال من از جیب جان سبزی اگر گنی کاری بکن تا نکرده کارت ز کار شخته خاکی ببر شنجی بر تخمی بکار
--	---

صحبت از این سینه اسکندری بنزد ای پیکر
پیش از آن کافند در هم خیل و دم و بخت

جند اکاین سحر پس بجای بجا سحری در ضیا قرین ضعی سبر او در مغرب نغمه از پوست در دی آشام از می ساقی نه شرابی که گشت از آن مجسود از صفایان دری چه میگوید	ز افت بقیع شد باز صبح خدی که گشتای نیار گشت معنی ز صوره تم ممت از آن ملک پرورش پر دانه ست و متراخ کرد زلف ایاز دل من برده دلبر شیراز
---	---

کوشش بانگ در می‌میشود	غالباً میسر کاروان حجاز
سیرسد از طواف کعبه دل	بخسته از پنج راه دور و دراز
استلام حجر نموده ز سعی	در میان صف و مروه ناز
چه حجر خال عطره محبوب	یا مقیم لب تبت طنناز

درد دل و اکمن چنین صحبت
که دل بی دل است خانه راز

خبر و در زرم عشق این تن ناپاک انداز	سعی کن خست بر آن مروه ادرک انداز
بین کوراه حجاز طلبش ز خطرست	ناقه و جدد در آن مرحله بی باک انداز
زیر نیزاب محبت بی غش اصرام	شوری از کمر به بر این دیده تنگ انداز
چون برائی ز قوف عرفات عرفان	ز آن جل بر جبه و کلبانک عرفان انداز
در ضای شرفش تاملی هوازار بر	وین سر نفس در آن مهر که برخاک انداز
دانه چند حصی از پی رمی حمیره	بر سپهر صر و شره چاک و چالاک انداز
دامن کعبه شوقش یکف آورانکه	در کریان دل از دست غش چاک انداز
قل صید حرم اینجا بضرورت	حلق دل در خم آن حلقه فقر اک انداز

صحبت از بهر صفای صف دندان فاق
از درخت تر آن بادیه مسواک انداز

ولا کمن هو پس کارنا روا هر کنز	باش طالب سیمغ و کیمیا هر کنز
بخان دل مده از کف که سوی نشود	نیمیات رسانا نه کیمیا هر کنز
بقد خویش چه دوزی لباس تقوی را	مزن بحیب قبایحه ریا هر کنز

صیغه که نگاه خند بر آن افت بنا چون تو که از رو رود نشیند اگر تو از سپردنوی گذشتنت بیا	مکن در آن رفته حرف مایه بگز خجارت قصه با مان کبیر یا هرگز میر بجکه جور با جبر را هرگز
---	---

هوای نفس بادت و به شوخیت
بیان بوا هوپان پیرو بوا

دوش طای کشیده ام که میر بوسه کا می مزیده ام که ملو شربت جی خورده ام که نفع یا از لب لعل شکر افشانی کرده ام ترک هرزه کرد و کجیسا رسته ام از غیابت ابجنتی	علم و صلی چیده ام که میر پس لباقی می کشیده ام که میر پس شراب بر کرده ام که میر پس واپستانی شنیده ام که میر پس بر در می آرمیده ام که میر پس بقای رسیده ام که میر پس
--	---

مانند رسیده ام صحت
صعب رای بریده ام که میر پس

چشم تو را ز نم شلی خالی از فوس پس بر جبهه زلف دیدم و حال ابر من شیا بر تلخ کام ترش کن چه در آبش با خال ابو پس که بر کنج پسید کشم که پاس شکر من نیز نی چنه گفتش است روی دو اخلر ز لب	شکر کان شکر ف و هجده او خصر می عروس کشم کتب قیصر دم است و دیوروس ران قاطر بر روی که خواندش غلجوس چون نقطه از دم مستم چرخ آبنوس بندوی بد معالیه یازگی شمس سن میر بد محاور این آذر محوس
--	--

پیرم قرین مک با این زندگان جوان	که که فسریدم بنوید کن رو بوس
بیدار تر خواب بگر شو که بشنوی صحبت و که خروش خزان صبحه خرو پس	
گیرم که در این بهر پیغم خرد پس تشریف رسای تو اگر سرو و پند در شان رخ و زلف تو این به صریح کشم ز جفا صر فبری گفت بنیادیت وقت که این لقی سیولانی از اندام	اطف تو خردار من است این شرفم از تو بلند افکن این جانان پس واللیسل از عیس و الصفتش این طعمه مردار و شش از زانی گرس اندازم و سپر بکنم اگر کتب اطلس
صحبت اگر اسپرار و رون تو کنم فاش کافر بر طوبیت نکند عضو تو را پس	
عالمی داریم خوش داریم چون جاد قفس هر کسی را عیشش در جانی مقرر کرده اند از نشاط شاخ گل بنیستم آسوده دل و ده که دل تنگ و قفس تنگ فضای دهر قیمت دانه برچیدن ز صحرای وسیع نوع و وس باغ را کتم نو این جلدات	این گرفتاری مبارک باد ما را در قفس عشرت مرغان بکشن راحت و قفس رجبت دیدار گل داریم اما در قفس کاش میبودیم با این حال تنها در قفس نیت کاتب و دانه باشد میاید در قفس بهر بلبل در کجا بستند گفت در قفس
صحبت آن درد آسمان غمی است کاور از ازل بوده یاد در دام که آرا که یاد در قفس	
پنج موسیقار از منتها زویش	تا لعل دارم درون غار خویش

خوادم یکبار موسیقار خویش	غار را از ناله بشکافم که او
کوش افلاطون سوی غبار خویش	ناله را تا شیرین کافکنم و ام
پیش نال از ناله های زار خویش	تخته ضعف و تقابست می کشم
فارغ از تیار بوتیمار خویش	حزن تو میسار دارم که چه هست
میدهم خود درس بهمنار خویش	بوعلی سینا نباشد که بوباش
از زبان خویشان کفار خویش	مختلف هر دم بگو شدم میرسد
یوسف خویشم در بازار خویش	کز لجنایت در زندان نه ایم
مرغم اما مرغ آشنوار خویش	از تنور سینه آتش میخورم
این رد اوجه و دستار خویش	کنه کردم بکه کردم رهن می
سیر بادارم از این طوار خویش	گاه حیوان که بشر کاهی ملک
شهره شتم در دیار یار خویش	تا ختم در انفس و آفاق خوش

و اکنون محبت در جمان راز
مهر زن بر کینه سراز خویش

باین بهانه مکر گویت فسانه خویش	عمی سیرایم و نقلی کنم بهانه خویش
که آتش شجر طور در زبان خویش	ز تابش نقش خود چنان فروزانم
که شربت دمی از لعل ناروانه خویش	حرارت تب عشق است در تنم شود
ز بوی زخوان و عطیانم از ترانه خویش	بیانک چنگ چه حاجت که چون
چنان برفت که گم کرد او خانه خویش	هر آنکه روی بگری و دست پید کرد
بصد نوای تحسین آب و دانه خویش	علی الصبح اگر از ایشان برونم

زرقه یکدو سه پیش کجانی از طرفی	بناوک مشکانش نشانه خویش
کشد سوی کلم بوی گل و گرنه چسب	شکسته بال کشد پا از آشیانه خویش
حدیث بهوش و خرویش برین صحبت	
که میستم از دم بروی منغانه خویش	
کجکرت آورم در آغوش	صد ساله غمم شود فراموش
عشق آتش و غیرت آتش افروز	دیک دل ما زین دو دور جویش
ای نام تو بر نکیں دل ثبت	محسره تو بلوح سینه منتقوش
هم وادی فرقت تو خو نخوار	هم بار محبت تو بردوش
دو شمشب وصل بود و امشب	بجران تو در تلافی دوش
با ما که نهنک بجز صبریم	ای بجز غم بجزش و خروش
عامه زرق صحبت از فرق	
بر کبر ویه نیم جبرعه بهوش	
بن تسلیم کرد ان نوش لب دوش	لب نوش لب لب نوش لب نوش
رطبه پاچیدم از تخمش ولی بود	کجا بهوش کجا بهوش کجا بهوش
سیسلم می نمود از زیر زلفین	بناکوش و بناکوش و بناکوش
و چشم سرمه سام بهوش یا	چه بهوش چه بهوش چه بهوش
خوجان آوردم آن تنک شکر	در آغوش و در آغوش و در آغوش
همی کضم مرایاد و تو را چند	فراموش و فراموش و فراموش
مکر رکاش گشتی بهر صحبت	شب دوش و شب دوش و شب دوش

<p>خورشید نهان شود چو خفاش دشنامی از آن لبشگر باش تصویر بر کمرش تو نقاش پر عشو و سپاده روی جاش صدم حله کو زن جدا باش سوی جسم دل آمدی گاش گویند بیا نک چنگ و نی فاش بشو ز زبان زندقه اش</p>	<p>از پرده در آید جسم فاش قندی نشان که داریم گیرم که رخت کشد چون من سپاده ضمیر آن کارین هر سپهر که ندارد افسر عشق حاجی ز طواف کعبه دل در سبکه رو که پسر مکنون رازی که ذرات فرشته است</p>
---	---

صحت من و عشق با ناله حس
 افتاخت به لوامی فرخاش

<p>وز غم گریستم نقد رگر که مخزون کردش اول باشک امیختم و انگاه چون کردش وین بازگفتی شکا چون کرد و چون کردش صد بجهیش ریختم تا خرد و ارون کردش صد جام بردم و ام از یکجا مر چون کردش هر عاقلی شد بهدم هر دو منجون کردش بردم کار از هر فنون در بای چون کردش شد شک کله از بنی از بسکه بز چون کردش با نشت و یخنین با وحش و با منون کردش</p>	<p>کشم و در بانس درم چند که او نکردش از خاک پاک انحر م جسم روانه تقویت بد ساخت کارم غی خوشش بجا نردم دوی بفرما ز اهدی غافل که بیا م گرفت آباد باد امیکه کامساک دور است درش هر سجده شد سکسم هم روزن بچاندش انجمن وادی کردون بر گزندی ام کردش و اسکن آن سروسهی کردید چون دتم تی صحت شهری زادی تم و او بودش</p>
--	--

ایر گنمش ز صبر پر پوشش	این دیک کجا نشیند از پوشش
ای زلف تو سپهر مار بر پوشش	ضحاک لب تو چشمه پوشش
مهریت محرم چو مه کلیه دار	سرویت کلم چو کل قبا پوشش
فی زنده و نه ز امدیم اری	مینا بخل سبب اوده بر پوشش
در پیش رخ تو لاله و اله	گاه نکه تو پوشش بد پوشش
هم طوق اطاعت بگردن	هم حلقه بند کیت بر پوشش
در دی کش دل که کنه زندی است	یارب زلف که شد قرح پوشش

ای بلبل صبح صجبت اشب
کل می شکفت میاش خواوش

رسد و من گشایان خام از سرو خرابان	نش
شود در بوستان که جلوه کرد سرو خرابان	نش
تا شاگرد قفل با قفل کا کل شکن	نش
مسلمانان چند را شیوه آهونگه شو	نش
بلورین بنینه یا صبح دویم با صبحه	نش
سحر ما خود پریشان خاطر ای باد میگر	نش
چهره پری سر که شست که غار پیشه	نش
فلا خون حاد قاتلانیاید کوبالینم	نش

نیم خاطر پریشان از حیثان خود نش
که یوسف تلخ سلطان بیز در شکانش

دل ز دست غمت نیافت خلاص	کرد از روی نگر خدای قصاص
لب لعل تو رو سبزه نو خط	سر زلف تو ز سبزه رقص
خط پسر تو بر ورق ریحان	کل روی تو در عرق غواص
بکلی بنده ات چه ستر و چه عبد	همه شرمندوات چه عام و خاص
ید پضا فر از کن پاشی	که کف دستت کان خواص
اولین پیاده تو قسمت کیت	من که دارم پیرو پر اخلاص
می بده می چه می پیغمش	تا شفا بخشم چو سیم خلاص
ساعت میکپار پسین است	جام می کو درست باش رصاص

صحبت از من مجوی صحبت خلق
که نیم من حرف این اشخاص

تا پسر زلف تو دارد رای قص	طبع من از وجد گوید پای قص
خود زلفیت بسی پادروا	چون دوزخی بر جدار جای قص
کان دوستان که گهی دارندیم	بزرگ پسر نیرین سرو سودای قص
ابروان و چشم و مژگان و خط	سوی زلفیت کند ایامی قص
کف بدف مطرب زنگشتان	رقصها دارند جای پای قص
سوی کشن رو که سروناز را	بر فلک باله قدر و بالای قص
پیشو که رقص آورند اشجار دشت	سنگ کرده در دلم صحرای قص
جام در کف باشدم رقصی سپید	با هزاران شوق کار افرای قص
لیک چون رقص آورم که پنجدی	می ندانم صیاد رقص ز رای قص

دوره اگر منع رقصیدن کنی	در هوای باشدش یاری رقص
رقص رقصان میروم صحبت ز شوق	تا نام عرضه اش کالای رقص
اگر صحبت دردی کشان کنم عرض شبی مطالعه خط جام می کردم زبان باب غب شسته ام چنان نیم فیض ز جیسیم وز چسبم زبوی لب از ترشح می پاک می کنم هر صبح ز جام می بخراپم را غیب می نوش	چنان کشم قیج فیض از کف فیاض نوشته بود دروانی انا الفیاض اثر بدل سخنانی که پاک شد ز اعراض حضور من طرب انیکه تر ز صحن فیاض چرا دم شمارند دافع الامراض عجب مدار ز رندان با ده نوش
مدام اگر بگافد پینه صحبت	برون نیاید از غیر زیره مهر
نه ز اهدم نه بقیه بغیه و نه تماض تبسم لب ساقی مفرح الا سحر تن بر بنده غم غوطه شب چه شب قدر حدیث واعظ منسب نمی کند تاثیر خجلی ز حاشیه طلعت مطالعه شد سردم از ورق فلسفی بگر لک عشق	شراب خواره و ایسوارم از قضا سر شک کرمیه نیست دافع الابد که از کلاب غدارت لبالب است حیا که یک افاده او نیست غالی از اعراض که زایل لصرم کرد بهر بخار پسا لقوش و هم و خطوط جوهر
برای خاطر صحبت بنال زار از جیجک	چنانکه مریم حبلی و باداد مخاض

چشمی مال خواهد که چیده شد بساط این شوی کش عجزه که دنیا ست نام او هر دم مجور قافله ممکنات بین نقص تو خصم تست کرت لایکند هر جرم نقطه شمری باشی بچشم این عجزیت برقی یانی مدار چشم شیب و شباب بر رویی دان و دان فسر داکثر شود پس زلف شود تکیه	بشکست نای شادی میسنای بساط بایچه کس سبز بر عقد ارب بساط بار حلهای سود و زیان نین کن بر نبود عجب ولی سخن او مدان بساط بشت کران بطولی از اندازان نقاط ز آغازش استقامت و ز انجامش انقباض پیران پس انجوده جوانان بساط ورنه چه حد عاصی و بکشد شستن از صراط
--	--

نی رنما و بد رقه صحبت سفر مکن
کاین وادی مخوف بود جای اقیاض

اگر بوی حسدانی تور بسما و غط افاده که تور است بر سپر منبر سرستین چه فشان زمان مابین خلق اثر نیکند این حرف در تو خوف چه شد تو از حنیض مران اوج گفت که دارم روان شرع بدو است از حکایت تو	بجا حدیث تو و گفت حسد او غط بزار مر حله دو راست تا حسد او غط که شرم باد تا از این جنبه رود او غط من و تو و حشرم امن کسیر یا و غط تو را کجا است قیامت مرا کجا و غط چینا که ناله از روح مصطفی و غط
---	---

که از نصیحت صحبت فسرده کامی تو
لبت قیقت از ان است پر نوا و غط

تو آقایی و این آفتاب نیم شعاع	از آفتاب تو و ذره و شش برقص و سماع
-------------------------------	------------------------------------

<p>میان عارف و عامی از آن قضا و نزع بمیر کو رخسار هر سه منقبتی طماع کنیم چند درین زده قطع و فصل رفاع که عیش نیست در این عهد مطلق اوضاع چو زهره قطع سفر هر که کرد از این اقطاع</p>	<p>یکی دلیل بوحثت یکی بکثرت گفت غزال جوی غزل برکش و پیاله بکیر بسل که دلق مر قیغ نسیم از بر طلب کنیم جهان دگر بوضع دگر بکام شتری افراشت رایت از غمت</p>
<p>بس است داغیده دوست بهجت حدیث هر وله و مثنوی شیر باغ ز راع</p>	
<p>به که روشن کنم چراغ ایاغ دل الوده تر ز پنبه داغ زان ملک زخم را نه نیست فراغ هر که ادر غم تو سوخت دماغ با بخت بر روی مادر باغ نخت بد رخت دل بد امن ز باغ</p>	<p>بست اشب چو رو غم بحسراغ بو که چون لاله است و شو یا بد پنبه از داغ دل جو به کرم چون تمنای عیش با تو کن کلت از غم و اشک و خنود لاله بر فروخت شمع و نهشت</p>
<p>جوی از من نشان صحبت اگر چون تو من نیز بستمش به راغ</p>	
<p>اشرب من لعل امه سنی و لاله چون نچه حمام حرم مرقین و کف بریم ز غم کثیفه سالوس صف بصف نقد به اس با بخت چنگ و دف</p>	<p>دو نیم سحر با تف غیب بدین تیغ ساقی کجا بطی که پیالایش بخون یکجرحه زان بلید نه پش از شود بلب رازی که داشت عارف از قشایان</p>

مسرورم از نظاره روی تو عیالها	زان باغ گل همی شکفته چو شمع
فقر است بهره من و سازم باین شاخ	عشق است پیشه من و نازم باین شرف

دانی دعای صحبت شب زنده دار هست
بهر محضر دوست از دل من باد بر طرف

نور حسن از روی ماهیت طرف شد حیف	آفتاب تاج زینت شرف شد حیف
از رخسار گل و زلفت لعل بخشان بود محو	گل قرین که چون خورشید حیف
راغی آمد که نقش هم کل و هم غنای لب	از گسالت برون برانگاشت حیف
بپند زلف مشکینت که غنچه می فشانند	بخبرش بی نکست و مشکش شد حیف
گر کس سپاگر از جعبه کم شد تیر با	تیر بانی غمزه کوتاه از بد شد حیف
دل صبردی کشم از دستت بود نکشید	ظلمها کردی بر او حجت زلف شد حیف

پیری اندیری او را در چه غنیش و نشاط
کو جوانی کرد دل صحت شمع شد حیف

دو عالم کرد راه ابرش عشق	نیارود در مصاف اشکش عشق
نه تن من که صد سپهر تن	نه تر انداختن اشکش عشق
منع و ترپ و مومن را بهم خست	عشی کرد غمش ناخش عشق
رخمی دیدم که تا صور پسر افیل	چه پر زور است جام پیش عشق
تفشانا المی یوم القیام	بکوش ناخوش این نقل خوش عشق
خوش آئیده است در هر گوشه نقلی	فروغی از جمال هو شش عشق
همه عالم چه انوار و چه ظلمات	

عطار و صید تر کش عشق	قمر تابی ز رخپار محبت
بپایم کرد دل صحبت بدر برد نوا این باد بزم دلکش عشق	
<p>ای که طاقم از دوریت رسید بطاق شیر است زانکه کبی بخت خواستش کس طاق سایه زن که نداری خبر ز درد فراق که تنگ بسته بخیزد و دست نطق کجان بدین زدا صفا بهم عشاق دلی که خانه عشق است نیت را نطق کفی تحقیقه فلاطون حکمت اشراق نظر درست کشودم بر انفس و انفاق</p>	<p>اگر چیت تو را هیچ پاس عهد و وفا کجان ابرویت از مختلف زندتیم مرا بمی چه صلا میرنی تو باستان باشمن این سخن غم فزندانید گفت خو زنده حفظ و شکر ز دست یکدیگر درون سینه مانیت کینه اعدای مرا مهارت خط و سیال القدر است نبود وجه و جیه تو را شبیه و نظیر</p>
<p>بگو بگو بشنیدین صحبت از شبی حبسی تو ساکن و متحرک چه است بخت و اقی</p>	
<p>چه بام دیرمغان و چه صحن بیت تحقیق بجو مفرح یا قوتی از عفتار عقیق ز بی سعادت عظمی و جسد اتوفیق که اهل حال ندارند نقد تعقیق ز نند زانوی خدمت پیشین طریق نقد صدقت و صدقت ایما الصدیق</p>	<p>مقام طاعت و ردی کشان علی الحقیق بگیر کردن مینا و غنیمت پیانغ اگر بکف مدت نف چنگ و حلقه و مجوی تر حقیقت مکر ز صاحب حال سپاید رویه بین ابل و قر که چه سان بگویش خویش شنیدم که پانقی می</p>

شبى شبايل حشش بنظم محى آورد
زبان صحبت و نينو انداز جلی و دقیق

از دست ما خذر کن انجیره خشم بدرک لیقطره اشک خونین صد بجه خروشنا امشب رقیب دوران شتم به تر است طلعت شاط کویم بر پرچم هفت اورنگ استاد روح حیران کار این بدستان ذهن فقیه محروم عقل حکیم موبوم	کماند نیام نهرین داریم صبدلارک لیک اوصحکا بی سیصد هزار ناوک امروز باد عیدم بردوستان سارک کمر پوست باز کردم پستیا ساریک غسل و هوا و طفلان دارم لعاب بزرک خی پسر کار مفوم کنی کنه ذات بدرک
---	---

صحبت ز چنگ تقدیر سپید نریر بر نشو
این لاشه لنگ لنگان حشش قضا سیک

فغان زین دل که عدا اش با شوق کشیدی شکر لب ریسانی بهار افروز بستان مهی خورشید از روشن کلی فردوس از کلا پا خیز کردن و سینه بلور محض این نه شایر مرگش مژده دل خواست این ازین بد رفتن فرمان چه دارم بهره جرح چه است این آفت پرنه نورمه عکس خور امید است از خدا ایم که زیر تیغ بنشینم ز صحبت در کشم دامن که تنها او بود یاسنا	کرا و کار بجان جانم بلب لب خشک دو چشم کافورسانی که بس دین کشت از او باطل سیمین و سیمین تن حریر اندام و سنگین دل بطلعت صبح او نیکو شام ز شل که ۴ روست از زخمه اش قناد زخمه درین از درد سپدرمان قحان سی فی جان رفیق راه لایعبر و لیل عقل لایعقل خصاب از خون خود پیم بست و نجه قاتل نیز با او با من گذارد بدین محفل
--	--

یار یاری است مرا که یاری دل	ز و آید و دوستداری دل
یار یاری که از و رسد بطرف	نور امید واری دل
زلفت که برخ تدار دارد	دارد سپری قرار ی دل
پیران پیران خدنگ نغمه است	کاید پی نغمه کسپ دل
حسنه لعل لب تو از که آید	براحی زخم کاری دل
هرگز نگرید پی اکت بود	هجران تو اختیار ی دل
وقت است که ملک عشق صحبت	
گیریم بدست یاری دل	
پرده شد باز وای بر من و دل	من و دل باز وای بر من و دل
گفت منصور رفت بر سپردار	فاش شد راز وای بر من و دل
سپح رازی نماید پوشیده	کیت عمار وای بر من و دل
از صفای آن مگو که بر دلم	ترک شیراز وای بر من و دل
از تو دارند یوسف و داود	حسن داود وای بر من و دل
دل صحبت تذرو و آن مکران	
چنگل باز وای بر من و دل	
سینه دانی ز چه شد بستر ساری دل	تا غم اینجا نشیند پرستاری دل
غم یار است که دارد سر غمخوار می دل	من بگردم سر غم کاید از و یاری دل
سرکویت که قیامت بود از زاری دل	ترسم از هم کنی ناله ز بسیاری دل
دل ز پیکان جفای تو شیفای صحبت	تا و ک غمزه خوش آید پرستاری دل

را و باد سحری نیست بسیاری دل	شانه مشکلی پس از تلف برادر که در آن
هر کان نقب زد و رفت بخوار می دل	ترکت هست شد و بخت خمار از مرکب
دل بدست تو سپردم تو و دل داری دل	غم ببرد وقت من آمدن و مسازی غم
که نداری خبر از درد گرفتاری دل	چیز ندیدم دمی ای هرزه دراکو ته کن
وای بر حال دل حالت چاری دل	درد و درمان و بلا هر دم و اندوه
صد خد نکد که آید پرستاری دل	دل مجروح از آن جعبه یکی مرهم خوا
چون توان کرد تمنای کم آزاری دل	ز اندل بخت ترا ز خار که بی رحم افتاد
کشم اینجا چو باروت نکو پساری دل	من همان روز که این چاه ریختن دیدم
بسیج بیمار ندیدیم به بیماری دل	عاقبت زهر و کوارش غم و پریر و کتب
نکرفتیم از عهد کم آزاری دل	سهو کردیم که چون دل غمش سپردیم

صحبت از بهمت دل شب چه خروس و سحر
که خروشان بخروش آورد از زاری دل

کین تو اسای پس زاری دل	ای محروم تو پای پس زاری دل
شرمند شرمپاری دل	شرمند روی تو دل و من
بیداری و بی تساری دل	دانی شبها چه حال داریم
از محنت و سوگوار ی دل	آسوده دلان خبر چه دارند
ناکامی و کامکاری دل	فرق است میان این دواری
خسریاد و فغان زاری دل	دوش از سپر کوی خوش شنید
زاری دل اختیار می دل	گفت این دل صحبت است گشت

فانش شد از وای بر من دل	گشت غماز وای بر من و دل
من نکردم کرا و نکرد که کرد	راز ابراز وای بر من و دل
من و دل هر دو غافل و نکست	و شد از وای بر من و دل
عشوہات مایه سوز و آشوبست	خانه پرداز وای بر من و دل
قامت گزشت میکشد م	جسوه ناز وای بر من و دل
ابروان ذوالفقار و رخ مصحف	هر دو اعجاز وای بر من و دل
کشم از غم که ا ختم حکم	گفت بکداز وای بر من و دل
کشم آخر تر جمی گفت	تو به کم پنا وای بر من و دل

من گرفتار دل صحبت

موشیر از وای بر من دل

کیدل ز غمت بری ندیدم	این نوع شکری ندیدم
بچون مژده تو هیچ کانه	خواخو ا ره خجبری ندیدم
تا چشم تو برک ساحری رخت	بهم چشم تو پیامری ندیدم
دل چند بری که من بدین سان	رسم و ره و لبسری ندیدم
شهادت قدابا عتدالتب	بالای صنوبری ندیدم
چون سینه ابکی نه سانت	مرات سکندری ندیدم
تالبلببت نمودم از شوق	خود را بسخوری ندیدم
از لعل تررت ز طبع تر ریخت	شعری که باین تری ندیدم
صحبت نظری و آذری چیت	همدست تو انوری ندیدم

که سز زلف عروس معرفت بر شاه ام منکه شب کیه عروس مست او در میخانه ام	کما نقل است از می نقل و بطو و پیمان ام چون تو انم کرد این مخی که من فرزان ام
پی می پیمان من مست لب جانانه ام تا به تن جان است از دل عاشق جانانه ام	ساقی از خضر است کوهر کرده پیکانه ام بر چه میخوانی بخوان دیوانه یافه زان ام
دانی از کف کی نیم پیمان پیمان هست یا کمال عشق مستی دعوی فرزانگی	ساعتی کاین دور کرد و ن پر کند پیمان ام نیست از فرزانگی دیوانه ام دیوانه ام
ای تشناک دارم شعله و آسمان گر چه از نرم تو دورم یک شب کنج غم	کنده در غافل پس شب در کاشانه ام بر خیال شمع رویت تا سحر پروانه ام
داشتیم کنج خرابی بسکه سیل دیکان کر نه معروف ایم صحبت سرانید از چه	کرد استیلا اثر نکندشت از ویرانه ام کو دکان در مکتب و مرغان بناغ افسانه ام
پیشکاران حضور شاه نشاندنیز طلح حق فتح علی شاه انکه دریا کوید	از حرم خدمت شاه منشاهی پیکانه ام نیم شیخ است از کفت هم موج و هم دریا ام
گر چه ملج شمس پس علم است علمیم نقطه نعت ملک بر جمعه آموز زبان	هم ادیب مدرسه هم رونق میخانه ام بر فراز غیر لار از دل فرزان ام

دست پرورد علومم لیک که کاهی شد

طبع سوی شمس و خیر و ناله استانه ام

دیر کاهی است کران خمر که شاهی دورم شبه رخس جلاله شوم لیک چه بود	وز در در که ان ظل اسپه دورم کت بصد مر حله از عسکر شاهی دورم
چونم از معرفت کنه کمال تو زخم اگر شناسائی ذات تو کاهی دورم	

<p>چون کنم آه گز آن خط سیاهی دورم دور نبود که از آن ماه چو ماهی دورم گاه نزدیک باخضرت و گاهی دورم</p>	<p>آب حیوان تو در ظلمت خط است نهان خجل ماه من اندر فلک من بزمین در لباس شربت ملکیت دارم</p>
<p>کر چه دورم ز برش لیک نکویم صحبت کش ز فیض کرم ناستنای دورم</p>	
<p>کل منفصل از تو و چمن در زیر نقاب نترن بت شیفیه و تو بر من عالم نم فیض او دمن شیرین لب و غنچه فتن زد تیش بفرق کو بکن غربت تعب و وطن تشریف عطای تو کفن</p>	<p>شیرین جمل از تو و سمن پنم زخت از حجاب سنبل بتخانه بهانه ورنه از چلیت دریای محبت است جوشان تالیلی حسن او عیان کرد آواره دشت کرد مجنون دور از در دوست دوستانرا مهر تو نکو و کین نکو تر</p>
<p>شیران رخ تو صحبت و تو حیران جمال خویشتم هم</p>	
<p>قصه جانانه می خواهد دلم خالی از پیکانه می خواهد دلم کو شرمیخانه می خواهد دلم باده پستانه می خواهد دلم</p>	<p>شب شد و افیانه می خواهد دلم خلوتی با آشنای خویشتم تا دهم کوشی بیانک نوش می تا ز خلق و خنلق خود پنجه دشوم</p>

بر سپر پیمانم ای پیمان شکن
در حضور یار و میسر دانی فراخ
نیست با عاقل پروکاری مرا
بر نیاید کارم از معسوره
دارم از مشاطات هم شکوه
زیب تاج فخر از عمان چشم

راح بی پیمان میخوابد دم
رقصی استادانه میخوابد دم
صحبت دیوانه میخوابد دم
خند و شش ویرانه میخوابد دم
قتل این شیطان میخوابد دم
زیر شش دردانه میخوابد دم

از لب لعل وی و حال رخس

صحبت آب و دانه میخوابد دم

باز آمدم در مصر جان خوشیتم موسی
فرعون و شرف غفارون با مان شرف
بچون خلیل آرم دمه بر تارک فرود ش
هر خاندان کربستان دارند رسم آمان
سرو بی لای کسی بشام اندر زغری
چون ابو علی سینا بدایم از این بخت
کشای غایت ووشن زیرم به امان
سردارینم اخته خود را نامیم فاخته
ارزندد را جمل المتین بال براق شاد
افروزم اندر دیر طان شمعون شبه شمع
صحبت چه جوئی از کتب تفسیر ترا و ب

موسی صفت در قطبان ظاهرید و مضام
مستک تحت اثری متفرق درینم
کش طاق کلخ حجه از پیش پر خور عاکنم
زایشان برآرم داستان ز راستی شاکم
کشتی جدا از هر کسی در خاک این صحرانم
بچون کلیم الله سفر بر بقعه پسینا کنم
پرنیان را از زمین کشته پسینا کنم
در کل جمالی پاخته خود را بر آواکم
خبر بنده را برکت یقین پسیم خرسی کنم
دخواندن چیل از آن است که بوجانم
کاشتب تو را بمیدن سجان الذی اسیر کن

تو منی من تو منی شد ز منم بر دو نوح است او ای نخم توئی این قالب صد جان نه منم آن پسیه نوکس سرین بدغم و ه که هم کو هم کوه کنه بفرایق پیری منم نکته یوسف گل پیر منم حلقه بر دبلت کهنه ذوق از صحبت پسر و سمنه گفت رشتی است ز چاه دقنم هر سحر می شکند از دهنم	بسکه پر شد ز وجود تو تنم بسکه در وجد و سماعم دایم منم این بیکل پی حس نه توئی گر پسیه که چنین روز مرا بدغم خار و ناخن فرباد روزگار است که یعقوب سپا نه نسیمی که وز دزدان فاش نه بشیری که زندانکشش در چمن بی تو دوروی تو کجاست گفتم این آفتاب یارب چیست گفتم از غنچه چهره مانی گفت
---	--

کشته حجر عفت صحبت

نیست حاجت بخو ط و گفتم

رحمی رسیده که دستگیرم آماج که هر روز از تیرم یعقوب اسپا وطن پذیرم یا پسر من آرد بدب دلم از زلف تو نکته بد دلم اما ز نشاط اکثر دلم	در دست پشتری ابرم بر خط زشتی کمانی از گریه درون بلیت الاخوان یا جان و هم زلف اقیوسف مشکین دم آن نسیم کارو جان عرض کنم بفر کانش
--	---

ای کج نهان که در کف تو هست	مفتاح خزینه ضمیرم
بر روی دلم ز کج عسفران	بکشی دری که بس فقیرم

صحبت من و عشق و نوجوانی
کز غصه خویش گرد پیسم

من کاین همه اشک و آه دارم	از حسرت یک گاه دارم
بر کز شوم ز دیدنت سپهر	هر چند نیک و نجاه دارم
دور از رخ آفتاب رو	روزی چو شب سپاه دارم
هر شب ز ذکر شمع پیسته	با آنکه بستی چو ماه دارم
چون میسکرم بکشته خویش	پس من که نه کم گناه دارم
اما که چه از گناه بسیار	چون عفو تو غدر خواه دارم
من کز اثر سعادت بخت	ره برد چون توشاه دارم
نه را بطه و زیر جویم	نه دغدغه سپاه دارم
بیرون کشش برشته صبر	کریم دل بچاه دارم
چون پای طلب کشم کویت	سوی تو هزار راه دارم

هم گریه میشب چو صحبت

هم ناله صبحگاه دارم

از نامه که نامت در ازو چلیا نوشتم	از روی لقت ای بت زیبا نوشتم
افروزم از قنطاق ابروان کج آورده در نظر	معکوس پس چون خط ترپا نوشتم
صحبتم شرح صحیفه غم ما که مطول است	معذور بود در شب بیدار نوشتم

اول سرشته ایم بخون جگر داد چون خط جام احاط کنان صفحه احوال دل به پیش تی عرضه کرده بیار عشق را لب معشوق مصلحت سبکی روانه کرده کنعان بوی مصر قتل امیر شاه خراسان بفرطوس آورده ایم قطره اندر کسار بحر بچون تسلیم سگفته ایم از هزار جای از بسکه خود بنامه خود برده ایم	وانکه بر این صمیمه نوشته ایم کعب پیاله برید رضا نوشته ایم سوزد که از شیشه بنجا را نوشته ایم این نسخه را ز لعل میجا نوشته ایم یا رنج آن بکنج زلیخا نوشته ایم تا پای تخت خان بجا را نوشته ایم عرض خرف بلو لولا نوشته ایم تا یکتلم ز لوح دل اینجا نوشته ایم بس نامه پاره کرده و بس نوشته ایم
--	---

اظهار تو قمتندی صحبت که بخت
بجوشکسته ایم و تسلیم تا نوشته ایم

امشب براد دل خود خوب رسیدم کام دل نا کام بر آورده شد از دست از برق شراب سحر و خنده صبحش مرهم نه ناسور کهن گشت خدنگی دل را غیب غماب لیبی تیغ بود شکین خط انالیه مولود عجیبست	المنه لک که بمطلوب رسیدم خوشدل بوصول رخ فحجوب رسیدم بس کشف غطا بر دل محبوب رسیدم کز غمزه آتشم پر آشوب رسیدم یکشب بدو مقصود در مرغوب رسیدم که حالتی از خواندن مکتوب رسیدم
--	---

صحبت بودت با من اگر میل ز فافت
برخیز: جاز و ده که مرگوب رسیدم

<p> هر چه انعامات و سیاحت شفا بخشیم شه خود از گرمی عشق افکند از سر و سیم فرق را با چایاقت که بخت است سپرد بوی زلف تو بصحرا می ختن برود شد خط جوهری از موی میانت مفوم چون آید بر خم در که فرو بسته تو هست دل را که زلف رفت بدست آرامی دوست اهل تسلیم رضا را که پسر را بخوند نقشه شعله غم را چه حسیران و جدی </p>	<p> چه کنی بدو لعل تو با خطم بر سیم حال با حاشی آن باده کشید بر سیم گفت پائی که به است از یزدی کلم عطسه زد نافه و گفت اوخ از این لطیفیم سخنان کرد و نیست نقطه مو بر سیم چوین پیشانی در بان تو از دست لیم که پس از دوست تو ای است عظیم نه بلطف تو ایست نه از قهر تو سیم تشنه و تشنه کین را چه طور و چه سیم </p>
---	--

نظم صحبت که همه رشتند و که است
 مردی از وی نفروشیم بکج ز رو سیم

<p> چکر دم سچ وانی را بقدر زار بکر کردم سحر در باغ گل بر یاد تو زینا لاله بکر کردم بهار آن غزلان هم صلیبت بود و سیدار نکرد و آشنائی فهم این حالت کند و زار سحر کای بجان من جفا و ناز و بستن نه امروزم یقین شد بر لبان خوش کاهت چو کل تاریقی از دامن شستم جای خجسته نسبت طریقی را مسجد بر دم خطی از تقوی </p>	<p> را بقدری خود آیسار را قدری جگر کردم چمن افراغ از نالیدن مرغ سحر کردم نیک ماند و نبوی کل سری تا زیر پر کردم که داند تو شبها من چه زاری تا سحر کردم غاب آموز شوخی را که من پیدا کردم که بر ریت نظر کردم ز خود قطع نظر کردم که مالا مالش از نخت دل خون جگر کردم شدیم بخواره خود را بر سوائی نمر کردم </p>
---	---

پیشانی اعتباری خاک کوی می فروشا	بر کای و قدم خندانکه خود را متبر کردم
حدیث ناخدا بگذارد لطف خدا شال	که ترنا کرده دامن من این دریا کز کردم

شنیدم کشتی از جورم سکایت کرد و صحبت
سرت کردم نکردم، سسم غلط کردم اگر کردم

چرخ ناورد میکند چکنم	وز تو افسرد میکند چکنم
ساقی دهر در پیاله من	در دی در میکند چکنم
حسرت آن عذار کلفتی	چهره را زرد میکند چکنم
یار بیداد کرد و دور زمان	انچه او کرد میکند چکنم

هر چه بر صحبت از تو رفت و رود

بخت نامرد میکند چکنم

دوش نظارات از زخمه روزن کردم	پرزخیر انجنت دیدم و شیون کردم
دست حاجت در امید بروم نکشو د	بر سپر کوی تو چند انکه شیرین کردم
کردم ز پند نقطه فراغت حاصل	که بر همان دمان تو میرسان کردم
صبح خسته است ازین پیش ندارم طمعی	و عده وصل تو بزخوش معین کردم
قصه کوتاه و کوش تیغ دیکش زار که من	کنه خون خود امروز بگردن کردم
طعم از مدرسه و دعوی مدر پس نچید	بخرامات معیان رقم مسکن کردم

شکر و تقوی حرم و دیرو دل و دین

جگلی در سپر کربت پر فن کردم

چون تو مه خا و رسپ ندیدم	مهر از غم تو بر رسپ ندیدم
--------------------------	---------------------------

شکی که کلاه تو دارد	در طبله غنبری ندیدم
قندی که ز غنچه تو ریزد	اندر نی شکری ندیدم
باروی تو شمع انجمن را	یارای برابر می ندیدم
چون منزل دل که محفل تو است	تجانه آذرب ندیدم
غیر از تو که فطرت بدیعی	فسر ز نذر بشری ندیدم
تا روی تو دیدم ای قمر چهر	دیگر مه خاور پ ندیدم
ای طایر طبع هیچ مرغی	چند آنکه تو سپری ندیدم

در عرصه نظم چون توصیحت
کس را بدلاوری ندیدم

نه کش کاغذ و نه حال ابل دین دارم	سر تو دارم و از بهشت ملت این دارم
نخواب خوش نرو و تا صبح خوشی	که از شفاف نفس ناله حسرت این دارم
ز تیغ کوئیم ای هم نفس شو این	که ز هر بر لب دریند بکین دارم
من آن از دست بروند م اندرین چرا	که شش ز فلک و ریشه و زمین دارم
ز موج حادثه دهر چون نیندیشم	کنار و جسم که کن خانه کلین دارم
اگر چه داعیه ملت خستیم نیست	ولیکن صدمت از دست این دارم
کرم مدح کشاید و رقیب زبان	لب نموشن نه پیر و نه فرسین دارم
بجهت میسر و سوی خار بادیش	پیام حسرت نسرین و یاسین دارم

حجاز دو و شعر بسا حلف نالبد صحبت
چه تشنه که زهر سوی در کین دارم

من آن لنگ آهوی لاغی شکارم	که فوتر اک آن تازی سوارم
چه پیلویم ز تیرش چاک چاک است	چه سپری که فسر به یا نزارم
پس به شری شراری بر سپرم ز	که صفت های شری شد شمارم
شام تنک و مشکوی فوجید	روان کان کاروانی زان تبارم
و تراری کرده در کنج لب خال	که عکس خویش سازد بقرارم
نه در پسجد کند از ندیم نه در دیر	بر شیخ و بر بمن پی و قارم
ازین تحت انحنای بندی حاصل	که بر هر سوی صد ناز دارم
شمار زرق و شیدادی نه یکبار	بیل تا سر بشیدائی بر آرم
چو شمع استاده ام بر جای خود	بیان باد صرصر در گذارم
روم آمانه سپردانم نه سامان	پیشان رو چو ابرو بهارم
کسی هم کردن آهوی صحرا	کسی هم بال کبک کو بهارم
ادیب عقل را کردم و داعی	که پیر عشق بس آموز کارم
خوابش بخان نازم که افرو	شرایش چاه شمعش اعتبارم
پرسید از طرفدارش اینک	یکی از خاصه کان شهر یارم

بجو صحبت ز پس رسم طریقت
که من خود در حقیقت پیر کارم

در هر خم ابروی ایستگ تو می بینم	در هر رخ مه رویی سیاهی تو می بینم
از هر دل زخم آلود پیکان تو می بینم	در هر پیری سلمان سودای تو می بینم
هر چه آن قد و قامت کرد و حاشا که فیکارم	القصه بلای دل بالای تو می بینم

ل
تجلی

<p>چون نیک نکر دم در پای تو می بینم سیر مایه برد پستی کالای تو می بینم اینخته در هر می صهبای تو می بینم بامون تو میسناسن صحرای تو می بینم بر واد و شیدانی شیدای تو می بینم نهارا کن آواره رسوای تو می بینم نشور تو میخوانند طغرای تو می بینم هر یک بری استیسا جویای تو می بینم در مجمع جمیع انجمن غوغای تو می بینم</p>	<p>هر جا که سری دیدم غلط ده بجا که خون قرابه بر پستی از خم تو لبسیر است اوینخته از هر طاق میسنای تو می بینم این شست مکان لقیحاق طرب منزل ای شاد بهر جانی تا خود تو کراشانی مجنون بیابانی مفتون تو دانستم این نامه نامی را مجموعه سپاسی را رقص من ذرات از ثابت و سیار است در خلوت فردا نمود تو حید تو می گویند</p>
--	---

در نرم تو دی بودی هم صحبت اوجت
چونست غیر ام و ز برهای تو می بینم

<p>گفت حسنه را چشم منگر چشم علم رسی را زیاده خود به چشم خود سالو پس از هم بد چشم صف رخسار ماین بر بحر چشم غذیب سپاسخ کل بر چشم غمه بار زدنکو یک نظر چشم گفت رو چشم کجا کجا بدر چشم انقدر دایم که گفت هر چند لب چشم</p>	<p>گفت بردوز از رخ ما چشم منگر چشم گفت کاو راق دو اوین مجاز بر اشوی گفت دست بختک را ز تارک باز کن گفت اگر صبح حادث داری از طالع گفت در کش و امن از خار علقین و چشم مار گفت کرد شهاست که بر کرد ز و سر پانی بر چون دید شب در کوی پس ندانم کاو چه گفت من به چشم در جوب</p>
--	--

گفت صحبت کمر سپردیدار مادر بی سار
اوپس بر دوروی زرد چشم کج چشم

روزن دل ز تجلی توروشن کردم تو ز رخ شعله افروختی و من کج گفتم بارک الله که در آن بقعه مبارک شرفی چه رطبه های ترو تا زوکران نخل مراد از فوئی که رسیدی بصرای کفن این بس که زیادت یار و پنهانی یار نار غرور و پوس را بره و رستم خلیل توبه از غرور و سجاده و تسبیح وردا	لفظی بر تو از آن رخسار روزن کردم خلع نعلین در آن وادی ایمن کردم دیدم و هر و قش تنه کشن کردم در طبق ریختم و بر دم و حسن کردم ارو با کشت و دهنش از دهنش کردم دیدم و دم و خرد تیره و روشن کردم اخلا حکم همه رشک کل و کوسن کردم ترک زنا و چلیپا و برهن کردم
---	--

آنچه کردم همه بود از کرم و اجبت
نه که هم صحبتی صاحب مدین کردم

گفتم که فلان طون بر سر پستم نخواستم تا رموزی را شناسانی شب می دیدم خواب خوشی که صاحب از آن شب تا کنون پال مرده بختم چیت بر رخسار این خال بخند و بگفت اینک سندی کن در گشتم کج تا مل	کتاب هفت ملت از بر پستم بر سپهر طریقت کافر پستم دو دست اندر دوزلف بر پستم تا آرام و نه خواب نه خور پستم که زو فارغ ز مشک بجز پستم از چشم چشم بد و زهر پستم که من خود شنیدم آن خبر پستم
--	--

نی انکار اگر محضر کنی رسم	خستین خود کو آه محضر بستم
ندارم قوت پرواز کاشن	تو کوئی مرغ بی بال و پر بستم
درین بحر و شان مضطرب وار	بسان کشتی بی لنگر بستم

در این محفل کیر آرام صحبت

که نگر لکه پیری دیگر بستم

پیکانه و شاکجیات جویم	در کوی چه استنات جویم
ای صنم خدا کجائی چنین	شبهانچند از خدات جویم
هر چند بلای جا پای مانا	بهر دل بهستلالت جویم
کماهی بدرون دیر و کاپی	بر بام کلیسیات جویم
ای نوسفر از چه راه رفتی	کز بادیه نقش پات جویم
تو غمخیز جفاندانی و من	از سپاده دلی وفات جویم
کریغ کشتی کشم سربیش	و رخشم کنی رضات جویم
ای دل ز غبار شرم میسندیش	کایسند صفت صفات جویم

پماری اگر ز بحر صحبت

از پیر زمان ثفات جویم

جورچه دایم و قصور ایمنم	بتکه خلد است و تو خور ایمنم
نور تجسلی تو و بتجانه طور	طور کجا و این همه نور ایمنم
ما و قوف حرم بتکه	طی پاسبان چه ضرور ایمنم
از ابد خشک از پیر بتجانه	داشت پیری لایق شور ایمنم

بی ادبی کر کند انکار دیر بت شکنی کیش خلیل است لیک	قصه ادب را چه تصویر پندت ارست غرور القیسم
بر بمن آساز پی سجدات بتکده بود و تو در آن وانگی	بوسه دهد خاک حضور ای صمیم رفت کلیم از چه بطور ای صمیم

کرد چو صحبت بنوست هر که کرد
از در تخانه عبور ای صمیم

نسکین دلی کر شبنم خون نگیریم ولم بر خون بود چون شیشه می	خشان چون غم آرد شبنم خون نگیریم شکسته عدا که بر خون نگیریم
کی این اشک خونین فشانم که اکنون چو یعقوب نبود که بر یوسف خود	ز صرمان آن لعل میگون نگیریم شب ز درد روز از شب افزون نگیریم
نبات لب مصری آویخت بر امن جواب یک لیسلم گفت باید	رحم روی آن دوز و انون نگیریم اگر کردی شب چو محسنون نگیریم
من از طفلکی که چه پرورد محضم بخندد بظرف چمن نوکل من	چه گویند مردم که اکنون نگیریم چو ابرار بد امان بامون نگیریم

سپهر پای سوزم بیک شعله حجت
اگر سپاسی صد چه جیون نگیریم

من کاستماع صوت دف بامک فی کم وانم ز پیله رعدی که ترسمت	وا عظمه خرافات تور اکوش کی کم از منبر اوقی چه سپهر آغاز و کی کم
از چشم کریناک سرشکند ریامیز	تا بر تو شرح خنده آفریح می کم

<p>حاجی میخواه توشه که کمر بهر د منی انگشت فقر بر رک دل زخم میزند رفی بیای کرد فغان کل کسرخ پوش گشت انگار خیمه سیلی را نکسید</p>	<p>یک پاله راه بر تو پیک لخط طی کنم هر که نکه بدخمه کا و پس و کی کنم تا کی ز شرم لاله ات ای سرو خوی کنم کایم فروز ناو و سپر نوی و می کنم</p>
---	---

صحبت تو زید و شس علم ز من تان من
طیار و ار ابرش اندیشه می کنم

<p>چه چشتاک راه است این که کفر می یابم ز بهر نام چنان که پید شدن کز سبک و حی باستعمال لفت دست خوش بودم پیخت دوای در دمن هم در دی در مان من با بشوق دام اگر یسم بصحرای بیانی را رسی بالای من غم کجا داری خرامان شو</p>	<p>ندامم کز کجا ایتم نه پسم کز کجا هستم توانم بر بام قمرت سمره باد و خستام ندانستم کز آنکه حلقه در دام بلا هستم چه تشویشم نک تن که د فک و دوا هستم چو مرغ خست بال اندر پریدن از هوا هستم که من چون بر اداست افغان زخیمان نگاهم</p>
--	---

ز کثرت جای بودن نیست صحبت ز شری و در
در آن که منم آیا کجا خیرم کجا هستم

<p>ز خودم و ز جهان فانی بگوئیدم چه بیند نور از خون خود بگشته تیغ نجبت را بگویشم هر و م شمار وی شرط ستاینده و با نام چه میجوئید نامی خورده ام یا سرن اندر زندی خود موی بر خود که و ام ای</p>	<p>خوشم با بچ از رات نام بیدم نموئیدم شید غرقه در خونم شوئیدم شوئیدم رفیقان شس این بهر پوئیدم پوئیدم سر ایا من می الووم بپوئیدم بپوئیدم پس از مردن شما یاران مپوئیدم مپوئیدم</p>
---	--

نزارم کشت از عکس غدا رشن و نه کمل	از خاک ای لاله و سنبل مرویدم و نویدم
نه با صحبت سپردارم نه با شعر شغب ناکش	از شعر ای بیانی هم مگوئیدم مگوئیدم
<p>و ای ز محراب امامت صبحدم سر بر زدم راست شد صف جماعت راست گمان بخت مقری بسنگ افان کرد از ههای بن و دل پی نیت سپردم از شغب ای کشید بهر اتم بین کند رشتن قوت این بین پر خطن دیدم ناز و نیش و هنگام سلام نیده اوم بخلق از طاق مسجد خنده بخت راه تقوی داشتم دیدم در میخانه بان</p>	<p>صبح طالع بود و طالع راصلانی و دوستان را دستان از صف محشر زدم تا یکی اندک گفت اومن هزار اکبر زدم دست بر تکبیر بردم و ز جابر سر زدم با همه الوده کی برد امن داور زدم از تحیر دستها برزانوان پهر زدم لب فرو بستم که پستم نعره بر بنبر زدم از در مسجد که شتم بر در دیگر زدم</p>
شیشه نامو پس خود با توبه صحبت بهم	بر کر قتم هر دور او پنجاب سنگ اند زدم
<p>بماه روی تو دامن شبی نظاره کنم حدیث عهد ایستم چه باید از نماند چرا این کند تو تا فستم و گر کند از نغمت بنند اگر راه سینه را محکم عجب مدار که زو چشم رو ان کرد دوای درد من ایستم تو میدانی</p>	<p>که محو کردم و از خویش کناره کنم پیار دست که میشتا تو و باره کنم مرا بخود نفیسی ورنه باز یاره کنم بان رسیده که راز دل آشکاره کنم حدیث کریم چشم خود از بخاره کنم طبیب من دل پیار را چه چاره کنم</p>

ز اسطار شب وصل چند روز بر تو
نخستین شبی که کناره تسبیح
گذشت های شب بجز را شماره کنم
تو در کتب رمن و من ز خود کناره کنم

مصطفی دل صحت کمر را نه سپنے

بغرم توبه و گر چند استجاره کنم

ما طراز لوامی لولا کیسم
گرچه جز معرفت تر نیم
خط ریحان عارضش خواندیم
در دریای سپریم اما
عاشقیم وز دولت سپر عشق
طفه نیفتد اما بجاست
شوار مصاف فطرت را
اصل ما از حیره قدس است

شقه ما خلقت الافلاکیم
قصب اسبق ما عرفنا کیسم
موقت قدیم لفظ ایما کیسم
موج اورا خیم و خاشاکیم
صدف علم و کان ادراکیم
زانکه در قیل نفیس بی باکیم
عرضه تیغ و صید قراکیم
نور پاکیم اگر چه از خاکیم

صحت ارا رجی صلائی نئی

موطن اصل راهو پنا کیسم

سرب کربک کردم سحر مانا لهاد
سکنا و کنگال افند و چاک افرو در چاک
مرچشمی سز یافت که از چشم تو افتادم
گر آنوقت چشمیت این شمع و کربک
درین کج کف و انجم که اختر باید مردن

نکر و آن گریه غورم ندان ناله داد
بقراکم بیت آناه پیر جم است صیاد
روم از چشم کیرم چون توانی رفت از یاد
شکاری چون شکار اندازد شکارست صیاد
چه گران است صیاد تو که در یاد

<p>هم آوزان من باو از اسیر غم نباید فغان گنج بس بلند از کوی و شند ناله اش نشدم مراد من بد او از کینه دامن ند از چستی یار تو خود کو کیستی باری تو نه شیرین بعض خود تعیش کن بقضو بدستم شده و آنکه ای شیرین بمان براید لغره العشق العشق از دلم دایم</p>	<p>چشم کار بکده و روز اندر شبنج داشت میان ناله از کوش او کم گشت فریادم بگارش کردم فسون هر چه بود ابراستادم پری گزینیستی بهم خود نکونی کا دمی زادم که کبر پستون خاکی کنی همدست فریادم که چون فریادم و شوم که کندن نجات صبح این است آذکار و روح این است</p>
<p>چنانم عشقش شش ز که خاکستر شد صحبت با این خاکستری نداشت هم تا دیر یادم</p>	
<p>دوش از قفاه آشتی افروخته بودم تعلیم و فاپیش تو پی قدر ترم کرد ناکرده جوی سود ز سودای محبت بر تن کفن مرگ شد از کوتاهی محبت</p>	<p>وقتی شدم آگاه که خود سوخته بودم کاش این سبق ساده نیا سوخته بودم از دست شدن مایه که اندوخته بودم آن جامه که با تار و فاد و خسته بودم</p>
<p>صفت شبنم سوخته ز خاکسترم آید کان شمع بسوزد و من سوخته بودم</p>	
<p>دوری ز بن ایستای تا دور تو کردم هر چند که پامال حوادث شد ملک دور تسم این قاعده از عهد تو آمو کشی که کنم غور تو آمانه در این دور</p>	<p>و تیر بان تو و نظر تو و طو تو کردم شکل که حریف پستم و جور تو کردم آری همه جور است در آن دور تو کردم هر چه پند ای دل بی غور تو کردم</p>

در کشتن صحبت چندی بادگران شور
بایند نفسهای که هم شور تو کردم

ما چین تو کرده غارت چین
بر باد و همدغراب چین
آن خیل مغول و آن شو چین
صد نافه نفقه زیر هر چین
دست نکه از رخ تو کل چین
زین نخل بلند کس کند چین

ای زلف تو چین از رخ تو ما چین
چین پر زلف تو سحر با
چشم و مژه تو چیست وانی
یکتار و هزار چین و لیکن
پای طلب از رو تو پر خار
قد نخل و لب و لب و لی چون

صحبت سه من علم زد امشب
کو ماه فلک بساط بر چین

نمی دانم که کردم که در جهان یا شتر بانان
بداریدای شتر بانان مانی محمل جانان
تیر سید از سر شکسته ده خنایان
که محمل نشین قاروره بشی از سبک
بر سر خرس شده انبیس شده هم او از حدی جانان
پیشان نه ترا صبیه قیامت پریشان

شتر بانان چه می بندید امشب محمل جانان
چه چیل است این اغری بد رود نحر و می
سبک های بار بانان تا قوق اندر و کل
شمارا گفت ملاخواجه شتر سواران
شتر بانان چه می خوانا و من شیدا دانان
پیشان هوا رفت پریشان ستار عطر

که میکوید چه میکویم ما صحبت میدهد
اگر آنان که از داتش شده که گجائان

نستبر و از مهای خویشتن

تا کی از خار هوای خویشتن

دارم اندر پسر هوای خوشتن	فارغ شدم از ما هوای خوشتن
بلبلان بدر و دمان بادا که من	ساختم برک و نوای خوشتن
شاهباز بسته چشم دیده ام	بر پسر دست تو جای خوشتن
مرغ زارم لیک دارم و نظر	مرغ زار مرغ زای خوشتن
مغرب است ای عزیزان گورم	هفت کردون زیر پای خوشتن
رفته رفته بر پسر رفوف زخم	خیمه شوق و لوای خوشتن
زینق فقه آرم و طلق فنا	پس ازم بگیر بقای خوشتن
چون فرج الهی نخواهم ندیده	بیکه کردم خود فدای خوشتن
سفره کردون تویی دیدم زمان	لاجرم شستم کدای خوشتن
از سر کج بجای آوردم سرود	نفس کافر جبرای خوشتن
نیت الان خود دیدم زدم	سوی خوان خود سلای خوشتن
کورری دشمن رضای دوست	برگزیدم بر رضای خوشتن
سیر کرده ام القیس و آفاق را	دیدم اندر خود خدای خوشتن
غمزه قضا پس دل این ولی	خود بود این ربای خوشتن
رنج بودم بر رخسار آینه وار	تا در او پسنگای خوشتن

بشدی حجت کنون بکانه باش
از دل درو آشنای خوشتن

برو و دل پس صفای خوشتن	شمر خویشم نمای خوشتن
قلعه زاید همان بیت اکرام	کعبه عاشق پسر ای خوشتن

از نثار بیریای خویشتن	رو که دارم پنج که معجزه
من بقبر بان بلای خویشتن	دل بلا کردانت ای بالا بلا
ما و ما یغولیبای خویشتن	این جنون ما فسون بیکر است
در دما شد خود و ای خویشتن	کو پیجا در علاج ما کوشش
کردم از مقنوبای خویشتن	بپس منفرای این عجب وریا
دیدم و چشم فمای خویشتن	در فمای تن بقای روح را
در عنای دل غمای خویشتن	رنج دل جویم چه پسند آشکار
ما و نقش بوریای خویشتن	نیت ما را حلقی از خشنو و حریه
از چه از چاکتسای خویشتن	چاکتر کردی دل صد چاک را
میشناسم آشنای خویشتن	کسوت پگانه بپوشی پوش
مجاپسی دارم برای خویشتن	خالی از کثرت در ایوان خیال
خلق کن نفسین پای خویشتن	بقعه پسیناست اینجا ای کلیم
اژدها دم کن عصای خویشتن	تا ببلعد سحر هر جادوگری
که روم بکعبه بجای خویشتن	کوئی افتاد است در تیم گذار
که بیسای های مای خویشتن	تخته درگاه او کردم شبی
در خریم کبیرای خویشتن	خند بای قاه قابسم دادخوا

نیت حجت با ملک ثوری را
و اثم بر عقل و رای خویشتن

دانی چه آرزو تو دارم نگار من
خواهم که یار پس نشوی جز که یار من

<p>یار تو ام قتر تو ام سقر تو ام سقر تو ام دلدار من بخار من ای غمکپار من یاد تو شد این پس دل افکار من یکی کلخوار من چمنست مرغزار من نویسنیست هر که شد امیدوار من شبه باز رفتی شود از تو شکار من</p>	<p>گیر دستر ار کار من اندم که گوئیم من جز تو دلبری نشناسم توئی توئی خالت نهاد که چه بسی داغ بردم دوش از زبان طبل دل می شنیدم کل گفت آری آری این چمن چمن زان تست سیمرغ قاف قدرت عشقم که هر زمان</p>
---	--

حجت بخلوتی سرو کارم کشیده اند
کاجا سروش برکنند سر کار من

<p>عاشقان را چه حذر از رمضان مطلع انجمنه مه طلعت آن همه تقصیده جگر از عطشان همه میبار و دل و خشک زبان شگری از لب شیرین نشان پسبی از خجسته سیمین برسان نرگس از چشم تو دارد یرقان نخه از میم لبست در خفا ماه را خانه کجا جز سپهر طان قیمه بونپسه قند تو بجان بگذر از جان بکف آور به از آن</p>	<p>ای بلال از خم ابرو تیمان لیله القدر سر زلف حبیب روزه داران حشر ناخوردت ورد مندان الم پروردت آن یکی را پی افطار و سحر دین دگر را بخندای شب و روز لاله از روی تو شد داغ بدل پسته از خون خطت سر بسته ماه من کلبه دل منزلت نرخ لعل شوکت انکه بست حجت از بوسه یارت بوسه</p>
---	---

<p>سایه کیر و شکر خواب را بشتاب کن چه مینوی مژگان را بروی هم از ناز بچشم خویش بگور ویم افتاب صبحی است خراب نیم نگاه تو ام چه خوابت این بنور مرغ دلم از طیش نیاموده مرا که نگر هستی فکند مست از پای لبی که دارد از آن چشمه سیاحوان شرم بزین تیغ فکش لیک تا زاند کس</p>	<p>برفته افتد از شب بهانه خواب کن بموشش شیم زمین و زمین شتاب کن حدیث خواب بهنجار افتاب کن مرا خسر ابر از چشمم خواب کن خرو پس عرش خوان یکدم صبر کن و که حواله به پیمان شراب کن ز خیل تشنه لبان که گشت آب کن بخون کشته خود دست پا خراب کن</p>
--	--

اگر چه سپید عقل صحبت است اما
 بزلف خویش بگو ترک پیچ و تاب کن

<p>مرا افتاد طشت از بادم کردون چه زبکی ریخت بر عرش غم عشق کلیم آتپاشدم در وادی تیه جوهرم شد به پیت المذنبین اما از کیم کوب کلکون شد چهره اند الکف اللهم ایکنه از لب من بدندان لب کنیز از حیرت گفت توئی در طوف کوشش سرخوش اینجا اگر از بهر بانی کون شاست</p>	<p>ازین پس طبل پنهان چون نام چون که زولوان وجودم شد در کون نزول من و سلوی از حد افرون نه مو پس رهبرم بود و نه مارون تن از خار غمیلان بود پر خون شنید اینجا غری زار و محزون که ای نا کرده طی دریا و هامون و یا در جامم نکر دندانی سیون او که نابسم ای چون مدی چون</p>
---	--

نم گفتی منی کوتا منی را / کنم و تیر بان دین عید مایون
سر قل هوای نفیس دارم / کجا فسترد بان که آن شوخ مغرور

کنم کشتی روان از خون صحت
بدان بست که ملا خان کج

طعمه از سر نخه خوردن حصلت شیرین / قطع فصل حق و باطل کار شمشیرین
بس شکار منی افکنم بدشت از بغیر / صید خود را بیدل گردن بهشت شیرین
شیر مردان را سپهر اندر پای دین / از دل افغان کشیدن بهم پشیرین
میر عالم که شاه حسن جو رشید است / صاحب دیوان و دارای قلم تیرین
رو بهر جانب کنی ای شهسوار بگتند / از دو جانب بمحانت باو بشکیرین
دروغی بهمن کن و اندر بهاران فوج / نوشدن هر ساله رسم عالم پرین
کج نهادی از کمان برویت آموختی / و آنکه چون قه تو دار درستی تیرین
هر نفس زانیت در پستان عوی هر صد / صبح صادق عیسی و دینم بجا شیرین

صحت اقلیم ملاغت حکما هسکرت است
لیک صاحب دل بر این شحت می میرین

کیرم شمشیر تو شدن چاک چاک ای نازنین / از چاک چاک این بدن جان را چاک ای نازنین
تیرت زده شد در فکر خنجر بکفاری نازنین / قلبی سلیم دل شکن روحی قدک ای نازنین
بر سبزه زار بگشت شانی بولان در روش / طاقوس این فغان خوش غلط بچاک ای نازنین
نی بر سمانی در سفسر فی کار وانی در کند / تیر تو دار و اسخدر رسم ملاک ای نازنین
باز هر عبارت خوشم لاجر به بر سر می کشم / ست حق پنجم شد قاتاک ای نازنین

بر روز نیت از پنجمی هر روزه دارد و مقصود	روح و مقام پس مردی چشمک نایزین
سودای غم سر سود کی سودش بود سود	صحبت پس از آسود کی شد عشق پاک نایزین
<p>حرفی بران کی لب خربوئی خون نشیند</p> <p>بزم مهانش تو پیش شهرها گردین</p> <p>آخر چه بچهره است این ای مه که شهبانچ</p> <p>خوش آنکه بر رخسار فاجوان آن کی بود</p> <p>هر ساعتی نا آشنا پیکار جسته تو</p> <p>دل در شفت باخته جان با جانت ست</p>	<p>ز بارم شش تا بگری در خون جو غلطید</p> <p>بتر ز من پر دیده تو ماند تو کم دید من</p> <p>بر روی گل غلطید تو در خاک و چون حسین</p> <p>که کرد میدان کشته تو که کرد تو کردین</p> <p>واندر تمام غم سر خود غیر از تو کنیده</p> <p>دایم جو سپرو وفا حبه بالید تو مالید</p>
صحبت ندانم تا کی با هم شینیم این چنین	بر حال خود که نیده تو بر نیت بد خندیده من
<p>ساقی پای بجا پیش پس را خبر کن</p> <p>ای پر میفروشش میم را یکا بخش</p> <p>مطرب بنال زار بکلبانک پیلوی</p> <p>تا محبت نداند و تا شخمه نشود</p> <p>کشم مگو حدیث شب بحر را با و</p> <p>ای آه سینه بوز که گفت که هر بحر</p>	<p>و میکنی خبر دونه کسین شتر کن</p> <p>من میخایم ز من طمع سیم وزر کن</p> <p>آما میان ناله سخن پرده در کن</p> <p>آه پستد باش مصطبه پر شور و شرم کن</p> <p>کشی کنون تمام بگو مختصم کن</p> <p>آتش بجان من بزن آما اثر کن</p>
هر قیل و قال و بحث و جدالی که رفت فیت	صحبت ز راه مدرسه دیگر گذر کن

<p>بگفتیخ و طیان دل در برش بین کند اندازی زلف کجش بش دلش چون شیشه بریز می عشق بگوید آری بی دست محبت قرین ماه شده خورشید رویش کریان از غم دل چاک و دل چاک بسان شمع خود سوزان و دلها دل از کف برده و دست قنصل بدستی دل بدستی خجش بین سر شک افشانی چشمش بین بسوز از خون مایهش بین کل خیار چون نیلوفرش بین قران مهر و مه در منظرش بین جگر ها چاک چاک در خجش بین همه پروانه و شش گردش بین ز دست دیگری برداشش بین</p>	<p>بگفتیخ و طیان دل در برش بین کند اندازی زلف کجش بش دلش چون شیشه بریز می عشق بگوید آری بی دست محبت قرین ماه شده خورشید رویش کریان از غم دل چاک و دل چاک بسان شمع خود سوزان و دلها دل از کف برده و دست قنصل بدستی دل بدستی خجش بین سر شک افشانی چشمش بین بسوز از خون مایهش بین کل خیار چون نیلوفرش بین قران مهر و مه در منظرش بین جگر ها چاک چاک در خجش بین همه پروانه و شش گردش بین ز دست دیگری برداشش بین</p>
--	--

ز جور دلبرش صحبت چو پرسی

دلش بین و جهای دلبرش بین

<p>غراب اندر جنس بات آرمیدن گزیدن وین قیثش بر گزیدن نسیمی از دیار او وزیدن ز شهر سحر یار مار سپیدن نه وقت صبح از مطلع دمیدن کند پروا سوسن ترک چمیدن کاکتم کین کمان توان کشیدن کوار اسب بر تی باید چشیدن بنیدیشش آفرین از انگار مکیدن</p>	<p>سعادت چیست ز آبادی رسیدن تو پیدا شو خواب آنکه لبش زدن غریبان را به از صد از غسان تو را ای پیک این زمین قدم پس تو خورشیدی ولی خوشه در چات خرامان کربیل غانی ز خجالت خیالم طرح ابرویت کش لیک تن پیمیا را کفتم کز آن لب بخت این تنش پسر خ تو مهموم</p>
--	--

چنان داری بکف ز امیرش خلق	بدندان پست دست آخر گزیدن
فلق هر صبح دهنه ان مینماید	که دهنه ان طمع باید کشیدن
شفق هر شام کحل مینماید	که تاحند این رک دلباکفیدن

کفن زان خر باقی پوشش حجت
که زیر خاک بتوانی خسریدن

شکن زلف تو دل را سکن	پر تابش دل مارا شکن
ناوک غنره ات آهو پرواز	شیوه عثوه ات آهو شکن
بار با تجربه کردیم که عشق	کرد در گردن محق و رپسن
آوریدش بسرای عاشق	بنشاندش زو فایردا من
زخت یوسف بر بود از کنعان	رحل شیرین بشید از این
زین بر آورد مراد پرویز	زان جوان کرد زینجای کمن
تیشه فی ناخن وی بود ولی	نخت خارید پسر خارا کن
گفتم ای عشق و گز خواهم گفت	سپاسی شعبده بازی پرفتن
پنجه دل شکنی بر پسر جان	مهره جان کنی از حقه تن
سچو مار و ست بخلق آویزی	این دل شیفته ده چاه دقن
قطره ابر تو دریا دریا	خوشه کشت تو خرمن خرمن
بر من این خوش نشینی خورد کمر	اکاین بسم از کشف عشق است از من

جسد اصبت و این بسم طمع
بادار ز انیش این طمع سخن

<p>باغ که دارد لعل سخن داند دارد دشمنی اما بچندان دیوانگان را بند است و زندان ای صبح فرقت منهای دندان امروز ریزد مشکش ز دندان نقدی و نذر ویز آن لعل خندان باز ای و بنشین با هوشمندان</p>	<p>این عارض تو است یا باغ خندان با من هر رویت مه را بچندان آن زلف پر تاب وین چاه بجنب امشب که مارالب بر لب است دی شانه اوخت از تار مویت بس تلخ کام ای تنک شکر کشم بصحبت کز عشق و پستی</p>
<p>گفت چه کوی این امن سپرد با کاوه کم گوی از تنک و سندان</p>	
<p>کان سرو چنان بوی چمن گشت خرامان کازادی اگر میطلبی در خم مامان و در داد خروشی که چه خاصان چه علان بیکار ره بر آینه بلا خان بلالمان غرق یم ادبار چه فرعون و چه پامان پس آتیه است ز سیرگی امان</p>	<p>آنروز شدم فاخته و ش پیر و سنان زلفش نصیحت سحری بادل من گفت دوش از زبر عرش خوش آنک سر و از کوی طبیعت تمنای حقیقت در زورق اقبال نشیند که گشتند دست کرم و دامن خم هر دو فراع</p>
<p>حجبت ز میان چون ببلاکت رسد مارا که درین قبه نبرکت نه سامان</p>	
<p>شود سوراخ سوراخ از غمی تنهای من بکشد دست زین حلقه زلف ساسی</p>	<p>بکشد خار که گوید کی شرح بلای من بکشم تشنه چاه زندان تو ام رجمی</p>

<p>خجوه گم کرد فتح باب حاجت را مگر بسویت بهر جا دست بردم دست خالی بدستم شد برار باب حاجت عرض حاجت کی روبا که دی آن نشناختم که در خرگاه استغنا بهوای او ج علی بن سدر ارم سری برکن وصالش از غلخه او پستم شهاب محمد الته</p>	<p>که نکشود از کلیب دست کی فصل دعای من بهر آنجا پانها دم سنگی آیدش پای من روا کن حاجتم را خود تو ای حاجت ای من چه بوسم خاک در کا برش شود عالم کید من که چون ریزد علو بهت از فزهای من که نیست اندر آج سحر تردعای من</p>
--	---

بند از شش پسته در میان شش و ده جان
 این از مکیست این صحت که تاز دارشهای من

<p>عرق چون زاله بر برکن کفش من شقایق سرخ روی از از غلش پی بس بود پیا از لب لعل صنوبر بایل سرو چانش شکن آرایش طرف کلاش فنون زمره کربا و زرداری</p>	<p>چکان از لعل لب شمش من قر لعل تردماغ از نباش من میا شربت اطر فاش من چمن من و چه من صلباش من کله بر آسمان کا کاش من پایا روت و چاد باباش من</p>
--	---

ره هجرت زردان مازندران

ازین پس جای که در آماش من

<p>ارم نقشی از رویت ای نازنین عقیق من رنگ زردی کشد کلاب است این یا عرق می چکد</p>	<p>حرم طری از کویت ای نازنین ز لعل سخن کویت ای نازنین ز رخسار نیکویت ای نازنین</p>
---	--

بود طاق ابرویت ای نازنین	مراقبت جان و محراب دل
رم چشم ابرویت ای نازنین	رم داده وحشی و شش از چشم خویش
شوم زنده از بویت ای نازنین	شب از درمیرم ولی بر حشر
که را می کنم بویت ای نازنین	نه خود پای رفتن نیکی شقیق
هوای پر کویت ای نازنین	سپهر خود ندارم که دارم سپهر
خوشا قصه سینویت ای نازنین	ز فرد و پس اگر باج گیردی جاست
بزنار کیویت ای نازنین	سخن راست گویم چشم خورده ام
ره کوی دلجویت ای نازنین	که نشینم از پای تان سپهرم
در آیم بشکویت ای نازنین	شب از رخت چون نسیم سحر
سهی پرود بگویت ای نازنین	نخستین کشم تنگ اندر بغل
تغاب ز راز رویت ای نازنین	پس آنکه چو باد صبا افکنم
ووزانو برفت ای نازنین	نشینم بخلو تختی تا صبح
بر چشم جادویت ای نازنین	دلموم کنم عرضه ایمان خود
و راونیم از رویت ای نازنین	کسی بوسه گیرم کسی شانه و ش

صفحه جش دیوان صحبت کنم

سینه خال بند رویت ای نازنین

این
شکر فیه و فی از نه یاس که در شست
ولی شرب با چشمه سار گوشه شست
که نیم ذره ز خورشید روی او شست

بجای لعل با فوخ نه خال غبرش است
رخت بهشت لبست رخت ناکش است
یا قباب پرست از من این سخن که رسا

<p>اگر بد لب تر پس از من دم زدیم عیسی کلیا و صلیب و صنم صراحی و ناله نه رحم دل نه طریق و فانه رپس مروت</p>	<p>که رنج ز لب لعل روح پرورش است این همه تیغی بزرگ چشم کافرش است این خراب خانه آن خسته که دلش است این</p>
<p>مکن چشم تعارت نظر بکشم صحبت که عشق بحر و جهان موج و نه کوشش است این</p>	
<p>این چرخ است ای قمر شعله زلف رشیخ لعل ناب باده و شیر و کلاب کل که بلوغ کلی چشم و چراغ دلی ابر و قامت زهی غیرت نواست مخوئال تو امست جمال تو ام نیم خم مرغ خاله ات رابطه ها و میم</p>	<p>خداک بدرالدجی سخن به عاشقون شیوه چشم خراب بحر و فریب و فون و جگر نور الیاض و ضک نور العون خط و چه خط جزار شک و مایطون وصلک اصل الطرب جگر جگر هم ورق چهره ات سرور و قافون</p>
<p>صحبت و بزم تو من بوبست و من بمن بی صنم و خود دشمن چون نیکد ناله چون</p>	
<p>ترک خون خواره من شوخ ستمکاره شوری بخت من است این که توانی نمود میر و مزار زکوی تو و پرشش کنی سیدی را که بود و بسری ز چشم دلی گفتش مر حمتی گفت نیس باید و است جلوه نبر و محراب تو ایشیخ ریا</p>	<p>این چه خواهی ز من و این دل صد پاره اگر کوب مهر تو با ختر پیاره من که گجایم و داین عاشق او ارون چاره چارگی است ای دل پچاره من چشم رحمت دل سخت تر از خار من یاد بودی است غمش زبانی که کواکب</p>

پارهای دل کم گشته چو جوی جغت
اینک آویخته از کاکل به پاره من

محمس

ای بولای تو تو لای من
سود تو سپرمایه سودای من

خیز تو نبند در اعضای من

سربسته افکنده من از غم خموش
بیگل من ببلبله و شش پر خموش

کسیت در این قالب اعضای من

نه کرده را گرم نگه دو کنی
خسته شیرین دل خیره کنی

صورت دیگر ز هیولای من

سعد روی تو رایت فراست
خال زخمت تخم سپیده دانه گشت

چشم تو بس نشاء صباهی من

دیده لطمه باز تو پنهان شد
این غزل از من عبث نشان شد

نا طقه بلبس کو یای من

صادری واسطه غفلت تحت
آمد پیش از همه قرب جغت

عشق من آن روز تو را شد در دست | مست تو و محو تو و مات تو است

عقل من و هوش من رای من

صورت اشیا بکاری بخود | سوی وجود از عدم آری بخود
ایک نفس با شمار ی بخود | یکتفیم که بکار بس بخود

دای من ای وای من ای وای من

بست که و دیر بر من ز تو | مزدلف و وادی امین ز تو
لبت چین و بت ار من ز تو | کر تو توئی من کیم ای من ز تو

من شده تو آند و بر جای من

کون و مکان اینه ذات تو | سینه افسر و خفه مشکوۀ تو
زار من صیقل مرآت تو | تاشد از نفی من اثبات تو

سپر نزد از لای من لای من

ای تو بزرگ و همه عالم حقیر | و روز بان چیت مرا یا مجیر
چون تو مجیری و منت مستحیر | پنجه بسرا آمد و چنگال شیر

پیشکش ابوی محمد ای من

من برین ناله من عرش کبر | سدره بدم در کشم از یک صفر
آوخ از اندم که بر آرم نفیر | شهیر جبریل فشانند عبیر

از دم روح القدس ای من

سایه عشق از بکلیپ افتد | زلزله بر طاق سپکو بافتد
بس نه تور از عثر بر اعضا افتد | غلغله در مسجد اقصی افتد

	بر سپهر نیر رسد از پای من		
از می رضوان بهشت برین صحبت ازین حجره برای حسین	طیبت صحبت ز چه می شد عین چند درین غمگده باشم مکن		
	عز شس برین منظر علامی من		
جز نه است چه بود حاصل ناوقت از کف مصلحت عقل نگارم بچو قلب کاو پس شکست و پشه نخور از دهاوار فرسورد و او هرزه خانه خلد برین حسن علامه است کرد کنج پی رنج میسر نشود رنج مشو ای جوان لب حدیث از لب روان جز نفس موده استاد طریقت کرد	ما که تخی نشدیم درین مزرع نو من که دهمقان منم لم کنوان عشق است با حدرباشن روین تن کردون کبر این بین آن کونوان است کنو خوار با همه بد علی چشم امل بازت چیت کارنا کرده کجا مزد دهنده است بهیات پیر یا گفتند احلم من فواه رجال کلیت عشق ز اوراق فراغت دارد		
	صحبت اینره که تو پونی سمت کج روشی از چه ره آمده راست از ان راه برو		
اکیست بدین صفت چه من شخص کی نام زشت بود زبان کی در دهن کلام بستد و داد در عوض جامه کی و جام بهرم کی و تنه کین از بی اشقام گفت بی دو خواجه را که بود غلام	مولویم لقب کی عاشق تلخ کام دو حاصل نظم و شعر من کین عشق و بس شفقت پیر دیرین کنی بر من می زن کشت تیغ ابروان تلخ فاجیه من هر که حوالی دو رخ دید و زلف نکیت		

حسن نوتاه و دل بستنم و گل نشستنم | انچه چه حاجب و مژده صفت نام

عالم حسن کرد طی محبت و حیرت آمدش
کز رخ و زلف پر زخوی صبح و شب و دویم

این اول پس وفای تو	راه کرد با حسد الی تو
و شوار تر از جد الی تو	و رو که معصیت بی ندیدم
بر قند جهان کشانی تو	شمشیر محرقی است ابرو
فیض و دلداری تو	خط بر رشت و میسد و شست
آه بر ده خطای تو	سزوشن چو از پشت خط
خوارم ز خدای تو	خوش باشم دل ایرکاش
در که کبیرم ما فی تو	جز غیب سز چو از بغضانی تو
در یون سپید که الی تو	سلطانی بهفت کشور ارد
درم بر بیهوشی تو	ای باد که می وزی انقش
درم از غبار سزنی تو	پیکر شمشیر سزنی تو

مستوجب انش است صواب

این حسد و ایر الی تو

دارم از دستگاشی شمع ابرو مار که	در شکوهی تنهایی در دست مار که
سوزت شیر از شمع رختی تنها	گشت خوار شمرم باد و خوشگوار که
انقش از غبار و فای رخ بجای تو	بر سپهر که چه وفا صبح زخم که مار که
گفت ز روی خط این زخم اختیار که	کارم از غبار ارش و کفم اختیار که

رفت و نوید وصل خود او اگر وفا کند صبر و قرار یسد به کام مراد جان دل	لیک فای عهد و طاق استوار کو در دل جان ما ولی صبر کجا قرار کو
صحت اگر عروج دل بر سر دار او بود بر در او درم پنجره دزدان که دار کو	
مرمن یوسف ثانی توئی تو علاج درد سپهر مان من کن بکش طغرائی ای کلک محبت بر آرای لجه اندیشه موجی قرین فخر باش ای کو هر فقر نور حسن را باعث منم من	تسیرین ماه کنعانی توئی تو که افلاطون یونانی توئی تو که رشک خانه مانی توئی تو که کان کوهر فسانی توئی تو که زیب تاج سلطانی توئی تو دشک عشق را بانی توئی تو
کجا جبریل و دلق عشق و صحبت بدین تشریف ارزانی توئی تو	
رفعی و رستم ز خود تا بکه دیسار تو چند سحر باد سیم روی بدایان تو عشق که در دل سرشت شور که در فکر تو تاقدی افسر اختی طرفه دلی با ختم تو تا ترپا به یوم نکست نبل خلل تو نمرود فاکار کیت ای ل پر درد من تو بر تن بهوی لنگ آه ام خود بدام تو	باز بسایم بخودانی اگر بیار تو اشک که آن تنگ من خوش بکند تو مهر که در پسینه ریخت فاش کند راز تو قمری دل باز من سپرو سرفراز تو نغمه و ماه صیام طره مکن باز تو جور و جفا شعل و کارای بت خدا تو انقدر اشخ کمان تیر میسند از تو

از لب شیرین شکر قیمت پرویز شد
سپیده ای کو بکن خار و سپهر و از تو

صحت از آن مست چشم نخط این باشد
باثره کاشن یک صحوه که من باز تو

صبح نورانی است این یاروی
این بلال عید یا تو پس و قرح
ترک سرت است یا بادام خلد
خال شکن یا سپیده مجمره
رشته زنگار یا خط غبار
کعبه مقصود یا بیت احرام
نار دانی یا سپهر و بن باخل تر
نکست شکست یا خط شبیر
مروکان را میخی عظم ریم
قابض ارواح و جسد و شور

صحت این یا عاشق دیوانه است
یاسکی از آستان لومی تو

تو را زلف بریشان پار پار
عقیق تو لو آگین چون نرینو
دوزنارت حایل حلقه حلقه
تو را کردند چاک بر کریان

گردد چون دل از آن پار پار
ز جدم عجم عقدم جان پار پار
دو کف از خجانشان پار پار
هر از شد کز پان پار پار

<p>که گشت این چاک چاک آن پاره پاره رسید از لطف جانان پاره پاره پیرایه یزدن مرکان پاره پاره اگر یزیدی و دامان پاره پاره</p>	<p>چه آمیزش بهسم جان و تنی را ازین مار انگشت این غم که بر جان جگر پاره است این خونابه ورنه بگیرم دامنست گیرم جو یوسف</p>
<p>کر بیان گیر صحبت شد غم عشق شد از روزش که بیان پاره</p>	
<p>وز هر چه گوئیم فزون فی ای ماه کاهی ندیدم تا شیریک آه تا کاری آید از ناله و آه اغیت بودار و انت هوانخواه عیشی است دلکش و دست جانخواه مانیم و جانی محکم که رندان پاک پیران کراه تا در نیفتی ناگاه در چاه در وی توان دید رخسار آن ماه</p>	<p>از هر چه دانیم پسر و فی ای ماه بر ماه شد آه بس کاه و پگاه تغییر باید احوال دل را خوشید رخشان بدر رخشان وصل تو ما را بجز تو یار را تا چند کوئی خون تو ریزم دانی کی مانند عشاق و زهار ره دور و شب تا شمع بدست این سینه هست حق را که الحق</p>
<p>ان نینه چیت بشنوز صحبت دل های آگاه و دل های آگاه</p>	
<p>که گشت ماه شب چهارده در آن ماه که عشق بود و خیریدار و دید و دل</p>	<p>ز بی جمال تو ای ماه چهارده ساله شعاع حسن بیا زار رخ نبود سنوز</p>

<p>رشد لعل لب خود به نیم شکر خند از آن لم بجایستان کشد که میماند بسا ز بر کن صبوحی ز جام شکر من از تو دور و دور تو را میماند زمین کورم اگر تا بحشر بکافد حرارت تب عشق تو لازم تن است</p>	<p>بریز قندی بر چهرین باطنیکاله بخال عارض او داغ سینه لاله که بر شکوفه چکد ز ابر بهمنی زاله کشیده حلقه صحبت چو گرد به پاله بسوز خیزدم از آستین خوانی ناله بین که کرد لب آغاز خوش بجاله</p>
--	--

کمان صبح صحبت غیرم شب
ایطیب تری حاله تری حاله

<p>ساقیا شربت مدام ده من نیم از پی حرام و حلال که بار نکم از غم ایام شوخ کامم ز حسرت می تلخ کارم از ناتمامی است تمام کی خمار مرا قدح کافی است بانک نوش میم ز کوشش بر کردارم بجای می چه شود</p>	<p>آما ز دستت کنم که جامم ده کو حلال آن می حرامم ده زان شراب عقیق فامم ده دیر شد دیر زود کامم ده قدحی پر کن و تمامم ده بر سپر خم می مستم ده الله الله طمعه الدوامم ده از برای خدا بوامم ده</p>
--	--

صحبت از قول من بامی گوی

نخم از غم شراب خامم ده

یازم خط غم سیرین نوشته
تعلیق به شک چمن نوشته

از لطف بر این خط و لاویر بر حرف که او نوشته زیرش از شربت لب مریض عم را شکین قلش خطی چو ریحان یا شمه از شامیل خویش	دل بسته و دلشین نوشته روح القدس آفرین نوشته داروی دل حنین نوشته بر صفحه یا پسمین نوشته بر عارض عور عین نوشته
---	--

حجت بجواب نامه دوست
دوش این غزل کزین نوشته

کشم پیرایه این بحر جانگاه بار می چنان شد کاین آمدان بودیم در وی بودند بار ما انرا چه افتاد وین را چه آمد فردا من تو نخواهم رفتن در داست و چاره مرگ است تسلیم تا خند خواهی ای بخت برخیز بر بند محمل بکشتای ناقه احوال پستان دیدند و گفتند عذری نمائند است جز تا توجه	وز در در آید آن وصل و الحوا الحمد لله الحمد لله ایام پیشین یاران رسد احسنه جو امی ای مرد آگاه مانند ایشان ناکام ناکان قیمت چنین است احکم کلمه اگر وقت خواهی اینک بگره وادی خطرناک منزل خطرگاه هم نیک هم بد هم چاه و هم راه هر کن سرازیرش بر کن دل چاه
--	--

یا باش صحبت زیر شمشیر
یا سهل شمار حاتم شمشیر

ز چتران کاکل غبرفشان به قد روزنت از شمشاد خوشتر	چنان چهریت بر سپهر سایان به رخ کنار کونست زار غوان به
دل مر جان ز لعلت خون خدرا عجور نیشب در کوچه دوست	خنین لعل از تکلم در فشان به ز گلگشت بهشت جاودان به
سرگویی و حسرتیم بزم جانان بنازم گفت تا وصلت به پشیت	از طرف باغ و صحن بوستان به از هر چیزی که زان نیست آن به

مکن زین پیش صحبت هرزه کردی
آقامت بر در سپهر نغان به

زب اطراف عذارت خط زنگار شد بر پیشان خط صف ز دیوار عین	لعل شکوفت از سبزه سخن زار شد بر لب چشمه تنیم بیدار شد
یانه این است و نه آن بلکه برای دل و هنر شک تو چون نقطه موی مکتبیم	از وفایت رقیبی چند نمودار شد امر کرد ایرد آن خط پر کار شد
شورش در قفس افاده مانا صبا خاک خلوت که آن منروی کوی لم	باز یاد او ز مرغان گرفتار شد که نهان از نظر بود و عمار شد
صفت مکان تو طرح پر روح القدس مشک تا تابیار است ضبار عجب	سندار گشته او جعفر طیار شد تاری از طره او قافله پالار شد
طرف ستار من است آنیکه بر کوچه قصه عاشقی صحبت و عشوقی دوست	الت با دی آن کو دکن خدار شد داستان بر سر هر کوچه و بازار شد

قصه عاشقی صحبت و عشوقی دوست
داستان بر سر هر کوچه و بازار شد

از دست تو ای صنم کشیده	دستی که بت از حرم کشیده
طرح چمن ارم کشیده	زانگویی کشیده خجسته آنکس
این پرده که بر حرم کشیده	آن شهرم حرم جلوه کابیت
کان طره خم بخشم کشیده	از سر و جهان بریده دست
مه ناز تو دم کشیده	خورشید زنده دم از غلامیت
نیشسته و بن رسم کشیده	بر یاد زخمت مصور چین
بر صنعت خود قلم کشیده	چون دید شمایلت برابر
عالم همه را بدم کشیده	اقتصد ننگ بجر عشقت

آه دل صحبت است کاتب

نماه فلک علم کشیده

صد و عده یکی و فاکرده	رقی نظر از قفا نکرده
در چشم من آشنا نکرده	یکانه شدی هنوز دور
خوش میروی اعتنا نکرده	ایها محو خرام و کشت من
در پای تو جان فدا نکرده	ایها که دست از تو دارم
بست از بندم جدا نکرده	حاشا که جدا شوم ز بندت
بر نام تو اوستا نکرده	صرفی بزبان کمی نیارم
بر روی تو چشم واکرده	اشک آمد و شد میانه جلال
ورینه هنوز جا نکرده	بهر دل من شکست مهرت
برداشته کف و عا نکرده	این ز لب ملک شنیدم

<p>تسکین دل کرده اند کرده ناسور کهن دوا نکرده یک حاجت مار و نکرده</p>	<p>ای شاه سپهر حسن سفته خستی جگر من بر خشم دیگر صد کام رقیب را بدادی</p>
<p>صحبت کله را بیل گویشم از روده شود خند انکرده</p>	
<p>یک دست آموز آشپاره باره و در کف او باره نقش شیرین بر سپهر خار است اگر گیری شبنم خواره گفتش که تر خان مان او آرد جز ملاکت نیست او را چاره</p>	<p>چیت این دل مرغ آشخواره پاره پاره دل ولی در دست من اگر شوی بر پستون پنی هنوز لشکر بشیاری میازار ای حس دید جیرانم برای گفت کیت گفت اگر سپرد در میان زن است</p>
<p>شوار اند صحبت گرم تاز کویا و نرانیستان باره</p>	
<p>مایه در باخته خانه بر انداخته که شمع رخ خود صد علم گرفته خویش را سپرخ کله بر قباخته هم بقیع خود از بر سر چه پرخته تو که صد صدم از پای در انداخته جز سر سپرد و نشیند هر فاخته</p>	<p>من کیم سوخته با غم دل سپاخته تاب سپاه مژده اثر آنده ظفر روی کل نه سرو نه لیک بطر کل و سرو ساز و برک تو همان حسن خدا داد تو حاشش نه کنی رحم مرغان که آشیان کرد بزلف تو و دل گفت بهار</p>

بردی آن دل که مرا بود چه خواهی که در
خون خورده از ساغر غیر مشبوح
خون بد در حقین سبزی این مزد و قات
شب چو پروانه در آن بنجم زار و محیف

زینش کین بر سر غار رست ز دکان خسته
نطح آورده و تیغ پستم آخته
دشمن و دوست ز بیم حیف ز تشنه
دید و گفت آه که من شمع و تو بکده خسته

کیت حجت سحری مرغ شباهنگامی
پریشان بیلستان نال باخته

لمعات و جگه اشرف و شاع طبعک
بجواب بیل است و زولا چه کوسن بلا
نی خوان دعوت عشق او به شب ز خیل ک
من و مهرانه خو برو که چه زد صلا ی
چه خوش که آتش خیرتی ز نیم باده طودل
چه شنید نامه مرگ من بی سازش و برکن

ز چه ر و است بر بکمر نری برن که بلا بلا
بنمیه ز در دلم سپه غم چشم بلا
رسدین صغیر مینمی که گروه غم زده الصلا
نشاط و قهقهه شد فرو که انا الشیه
فد لگته و و پسگته متد که کا متر ز لا
فاتی الی مهر و لا و بکی علی مجلجلا

تو که فاپس ای خیرتی چه زنی بر بحر وجودم
نشین جو حجت و دمدم بشو غر و دشمننگ

ای خال و لفریب تو سامان رهبری
پدا رخشمیده و ران سپهر را
هر نوجوان که عاشق رویت شود
یکجا خورشید بر و تف برق خرقه سوز
اینکوه فصل سرخ خارم چه شد

ز ناکه سوان تو ز یب بر بهمنی
از تو تیامی خاک در تو است روی
ایکساله ناکه شسته بر او پیر منخی
ایکجا صدای زیرش باران بهمنی
ساقی پیار یکد و سینه سنامی کمینی

اگر شایسته بود که مرد افکنی بود ز آن باد که کن که کند در مصافقت کلیک نوشتن و نوشتن در افکن بکوش بوش و آنکه بکینه ای بفسد یا عقل	گر شایسته بود که مرد افکنی بود ما شکو پس و هم نبرد و تنقنی تا یکپلم ز رابطه مافی و منی بازال نفس ساز کنم زرم بهمنی
--	---

صحت شود از هر مش که کشیدند مسیدی که شد برون هر مکتبی	
---	--

اگر از سینه کشی شب آه عجبی من کیم شیفه چشم سیاه عجبی چیت این بوش یا بنبل شکین که دم دود اتم بفلک سر کشد از سر نش	سحر از ندر انوشس تو ماه عجبی خسته ناوک دلدار و کاه عجبی چتر بر بسته فر از پر شا ده عجبی غبرین کا کلی از زیر کلاه عجبی لیک می بر بدو نیک است که آه عجبی کو دالت کندت راست به آه عجبی
---	--

صحت از دست که نام نم دل که کنم روز من کرد پیسم چشم سیاه عجبی	
---	--

لباس که سرید قهرات را از خوابی چنگم که بن این قیاس کل و برهان برسان بوالی از من که نحو اتم از ولایت تو قیل و قال باطل همه در محیب سائل نزد او طبعی سالم یک دوشلغانی	چه کند نخواه در فی ز کتاب آسانی چه روم چه فیلوفان پی جوهر بانی نه قضای رشوه پیرانه امامت بیانی من و عیش و نوش بخل منی جام شامی من و باد و نهانی تو و یاد پیشوای
---	---

<p>بله ناز دست ساقی که به نیم جام باقی نفحات کیوانت عطرات مشک آفر نه ز رونه زور شد کم خداد پر آدم</p>	<p>نگذاشت در وجودم اثر نمی و مانی حرکات نشست روم آهوی خطانی چه عجب که بوده دایم همکار من خدای</p>
<p>چه غم اروج و صحت بعدم شود مبدل که چه جان ز تن بر آید تو بجای جان فدای</p>	
<p>تو که سوی غیر ایستاده رفته بودی سحر بجواید دم که نشسته دامن چو شمیم کامل آیت که ربود بهوشم از سر بنمای تا چه داری ز خط و پیام</p>	<p>اگر ت نبود کاری بچکارفته بودی چو نظر کشودم آو خ ز کنارفته بودی اگر ای نسیم کین تن تارفته بودی تو که قاصد از درمن بر رفته بودی</p>
<p>که کشید سر ز بندت که رسید از کندت که سحر چو فک صحت بشکارفته بودی</p>	
<p>اور کا سونا و لهما الا باها است عبیه نشان شمع و نیز و مجلسه است ز ننگ نام کیو شو بر روانی بر او سپهر صریحی کو نکون کن کو ز گردن کش که می نوی</p>	<p>اگر تازی ندانی یعنی حسان کن می با که بریاران بیارایم حدیث و عید و سیما که عاشق نیست عاشق نکرد کارش رموز حکمت یونان ز نای شیخ</p>
<p>آتش ساق ساقی چشم صحبت تیر کشت آتش که برق کعب کعب جت و از حد برد براف</p>	
<p>و یار دل خسر آب و عشق والی مهر ف دزد و قاضی رشوه پرداز</p>	<p>پسپاه غمزه و کین در حوالی عین منخور و شهنه لا ابالی</p>

نی شهر سبا خواهد شد این ملک	ملک بزیرش کنون پیر عالی
بدین پان زیر و بالا تا نکرد	نکرد و از فساد و فتنه خالی
تقی از هر تباهی تا نکرد	شود کی بارگاه لایزال
کتاب عشق غیر از خود دل نیست	چه خواهی از مجالس یا اهل

جو انا کرد پیری کرد و شناس
عبد آسا خرد رب هوالی

بدست از زلف و لاری نداری	کم از کبری که ز نار رس نداری
بدیر آی و برهن شو که چشم	بسی دریش و دستاری نداری
چه دانی ذوق شاه بازی اش	که باشوخی سپروکاری نداری
نداری تارخ با سپه برابر	سحر شمع شب تاری نداری
تو نخاش از پنی روی خورشید	چه نقصان چشم دیداری نداری
که امین باغبان پروردت ایگل	که از پرتابا خاری نداری
و بان است این نه چشم مورچون است	که خاموشی و پنداری نداری
وفاداری ولی بانی و فایان	بغیا باغیر ماداری نداری
سپر اپا ناقصی گشتی ندارم	نداری هیچ نقص آری نداری
باغیارت چه میل افتاده یارا	که بایاران سپری نداری

چنان فارغ ولی از حال صحبت

که پسنداری گرفتاری نداری

سامی پیم ساقی بن جی و تازه کنی	نار گفت که ساز کن برک جوی
--------------------------------	---------------------------

دشت تو جام آینه پناغمی بر نغمه کنی زنی بود راحت روح کی تو ساحه و کف نمودیم کت بلم هنوز از دوش سر و ش چنگ اگر نقل باب عد تا زده باده سر خوش طبعی از این لب با چشم گردش سرخ چنبرم بلبوش کرد کی مشکل اگر نیکه دست حق من ای که غیر حق	قرص مه و معاینه کعب پیاله کوکبی بزم تنی زنی بود مجاپس نام مرتبی جستن برق ساق را خرق از ارکن شبی در غزل امشب آه مت قصبه زید و یثی ماه دگر برو کن شمع از تک چاه بخشی صبح که برد طاقم رعشه طوقی بخشی در حق من شنیده حسره فاد و نذنی
---	--

هر که چو صحبت از گفت در دیبا که پسته
با همه ز پند خشک شد صوفی صاف شیرینی

لب و دندانست ای ترک محمدی رخست سرخ و میان باریک از آن آ سرمه ردی چشم تو دارد بچشم کر یوش لعلی آموخت شنیدم تسبیحم کردی تقوی غلام عشق و از هر ملت ازاد دل دیوانه را زنجیر با بد شان قصه خون ریز من آیت	مراد اد این ترابری و نرندی که زرد و لاغرم بر من چندی دل زاری که دارد در دندی که خود کرد اختسار نوشندی خدا را بر من این تهمت نبندی نه بر صیصایم نه را میچندی نه ز آهمن از خم مشکین گندی که نو پوشیده کلزار می پوزندی
---	--

پسندم نیست صحبت هیچ کاردی
پسندی چند بر نادل پسندی

فارس جانان که چو باد آمدی	و فکال که چه شاد آمدی
بسچو بلال از اشق کوی دوست	با خم ابروی کشد آمدی
تا ز کسب سعادت کنیم	کز حرم خاص سعادتی
که چه پیاض بدست ولی	نور بصیر را چو نواد آمدی
بچو فنر و مایه بدست توی	رفتی و با کفت جو اید می
دست بمن ده که مرید تو ام	خاصه که بروفتی مراد آمدی

مرغ سیلانی صحبت لولی
کافت دیهیم قباد آمدی

بروغصر و آورد شادمانی	رخ لاله رنگ می ارغوانی
نه پروانه ام لیک پرواندارم	سمندر و شمشیر کبر آتش نشانی
خوش شایش و مستی که در بزم عشرت	ممشوق و می سرکنده زندگانی
کسی کوشش بانگ چنگ و چغانه	کسی براد ابا صوته اغانی
بدرین خان آبی و برز پیم سعت	بزان دست بردست مستغانی
صراحی نکون کن که گویم صرحت	که صرح ممد بنائی است فانی
بقای تو باد که با پیغمبر نماند	نه فنر خار خاقان ارشاد گشتی
بکام که گردید ای دل که کرد و	بکام تو این دوره آسمانی
چو در طبع عالم و فانی نباشد	چه ابر بهاری چه باد خسته انی
اشدم مست و اسرار دل بیان شد	بکارند قلاش و راز نهانی
قلم در کف صحبت این فیض شد	که در دست موسی عصای شبانی

چند داد کیسینه خواهی دادی	ترک کن سپه داد گزید ادی
بکه دل نالید خون شد ادی	سینه از فسر یاد شد فسر یادی
خفا دل شد از می نوشادی	جسد اینخانه بادا بادادی
بجام اگر مانده است از جامه کا	روح او از راج ریحان شادی
داشت بامن بعد ازین شهای غلش	یاد از آن ساغر شهای یادی
کاروان رفت بجایانین پس	یار در کل مانده ایم ادادی
چاههاد راه وادی پرغول	کمر بان راه پروان ایشادی
پاره خون در تن جسون نه بند	یارک لیلی زن فصا دی
جلوه شیرین بود خود به بین	شیشه گلگون شخوفه یادی
تین خسرو دیده بر آن عرضه کن	پستون کن تیش رفو لادی
تا بیا بد بر سپیاست عشق را	بشماره روز استعدادی
غلمسای بر من شد از ظالم کم	ایکه خود کشتی لبیا الم صادی
کر نه کین داری نمی کیری چسرا	اشقام من از آن شد ادی

سال بر شصت و سه شد صحبت برن

چاره بگیری بران غمدادی

وقتی این بکده را خط ابادی کنی	کشتی بر نقش بر آینه روی سپادی
شاد من با من افرونگی شربانیت	تا کی اشک و ششم از نظر افتاده کنی
دولت انت که از ساغر عشق افیون	مستی آن نیست که از شاه این یاد کنی
شارب النحر سفیهان شو لولا که بر د	به که مولائی آن مستر آزاده کنی

<p>پاک شود رخ و بر چشمد شکم را چون در خم بر زلفش نه که آن است که از بدستی</p>	<p>پرازان تخته ناپاک غنبد زاده کنی بجھارت نظری سوی فرستاده کنی</p>
<p>از این چاه غنبد آب که در اری درین خجی اکل نیرد از شیرت عرق سرخو شیر و کدنی بالایت ای زیبا کسیر پیر و است و لبهای از سینه خیزد ناله ام و دیده ریزد رالام حاصل که شش مخلم برقی وزد بر حالم را و دم ز ما هنر سپکین دل که با هنر ای که تو پای دل کل ترک چکل شست جمل دی و تو در مان من قربان جانسته جان من</p>	<p>کوس حلت شنوم ز در پیری صحت وقت آنست که سرک شدن آماده کنی بوی تو آن کردن و آن بشنم کام از خجی نشین فرو چید ورق تاخو رده بروی شیری کس دیده بروی زبر و بود آنکه چنین شیرین بی که شعله جواله ام که چشمه سپار و شوری دین برد و برد از کف دلم دلبریت بگری خو کا خشم ز ما هنر کسبند سیلوفی تا کی کنی نیامی دل تا خند عارت سیری ای کاشکی جانان من بودی بی جان شیرینی</p>
<p>ما صحبت از اساتذتی نزل تو و پر داسخت از این و آن انداختی این کند دلق غصری</p>	<p>ما صحبت از اساتذتی نزل تو و پر داسخت از این و آن انداختی این کند دلق غصری</p>
<p>جاء والله جاء محسبوی فلعم والبشیر منه اتی لله الحمد کز غایت دوست ما که از فرق تا فتم رشتیم چون توانیم کرد در یک بزم</p>	<p>لم یکن ما سوا مطبوی شل ما جان ابن یعقوبی قرعینی و زال کروی با تو کز پای تاب سپه خوی دعوی جاسج و مصحوبی</p>

ای که کشی مرا به بد است | انا زب و انت مر بو بی

میس لی صحبت سو می هذا
انت مرغوب انت مرغو بی

<p>از بسکه هست چشم تو را مشق بر فنی ای سنگدل جوان بخدا خاطر مرا زاهد برو ز حشر بپسینم چون کند صید تو امشاد بخون دست و پا زان یانا و کی دوباره که قالب تهنی کنم زین نغمه کشها چو خوش آمد مرا که گفت با او پس از تا نکند ارد تو را بحسب خلق خواهی که سر بلند شوی ناز را ر اهل</p>	<p>در عصف غمزه تو جسم ام است ای منی مشکر که نازک است دل پر منحنی تردانی می مرا و تو را پاک دانی اشع کمان که نازمت این باوک افکنی یا مری که خیرم ازین دست و پا زنی آن خوش افاده همسبط و حی میمنی از وی تبر پس تا دهر از غیرت ایمنی بخبر و نیاز پیشه گزین و من و تنی</p>
---	--

شبهانیه صحبت است پس او ارق قتل تو
هر کس که داد دل تو کردید کشتنی

<p>لب کشتی و کشت پسر زینبی بدستی دست پسر و ر استینبی بطاق ابروی سحر افسرینی نیازی پیش ناز ناز نیستی بصد لذت میکند انگبینی بر ابرداشتن لوح جبینی</p>	<p>خوشا فصل گل و صوت خرنبی غزل خوانان بدستی دستم کل شپتن که کهی و می کشیدن نه پنهان آشکارا عرض کردند لب خشکی نهادن بر لب تر برای حب حال خویش دیدن</p>
---	---

ز دین دست و نشان آیتی بسر بردن بد نیسان ایری	بزریر سایه سرو و صنوبر کسی در باغ و که در راغ بودن
	که این دولت شود صحبت نصیبت بر او رنگ طرب مغرول نکینی
وصل با جگر بهر نحو که خوشل باشی قتل هم نیک بشرطی که تو قاتل باشی انگزان سوی که از گوشه محل باشی تا که بی زحمت اغیار تو در دل باشی ره نوری که تو آتش شد کامل باشی چند شیخی جمع پس دل باشی	چیت میل دل زار آنچه تو مایل باشی عافیت خواهم اگر عافیت خواهی تو از بی ناه و روان خیل ضعیفان تا تو لوح دل ساده نمودیم ز نقش بوس اشک سر حلقه زندان جهان خواهد بود در کفر سخن و فهم حقیقت شریک است
	صحت اندر نفس از دام فراموش کند نکنی یاد نفس نیز چه بسمل باشی
که چون با بیس بر حرمی دوی بر آمان رفتی دل ز دنیالت آمد خود ز تنها از میان رفتی کسی بر باد بانی چو برق آتش نشان رفتی تو بی پروا و تکاور راندی و چاکستان رفتی بستی بچ برق آک چون تیر بکمان رفتی کنون کی ز شک طالعوس بشت از ایشان رفتی همی نام که بر کرد قهای کاروان رفتی	نه از فخل محمل اید عالی مکان رفتی راوشان طایر فرخ که دوش از ایشان رفتی کسی سوده در محمل لبان ماه در ماه رفتی ز رده و ماندگان خار بر بسته رفتی فکندی غرق خون سید لاغری صیدند رفتی چو دوق از برقشانی طایران بوستان رفتی ندامم تو یسانی گشت صحبت دیوات یانه رفتی

تا خن و خار وجودم نکند اردو جا پئے	ای دل ای وچان تفسیر کہ آتش را فی
تا در این سید سنا فکرم غوا پئے	مختبستہ ہوں غایت کو میں سنا
بسجہ جانی منکم دلق مر قہ جا پئے	در روزن دل عکس جمالت پنم
تسکرم خبر برج ماہ جہان را پئے	رمضان رفت و بر اتم کہ بلال شب عید
لا مکان فیہ بر تو است کہ بی پروا پئے	بستہ مالی زچہ ای طایر دل پروا کن
نیت پید تر از و در ہجہ جا پئے	خوشتر اکاہ عیان خواندہ و کہ نہان
آمد از شتم کبوشم زدرون تو پئے	بر در پیر خرابات سحر حلقہ زدم
اکا ندرین میزخان نیت تو را واپئے	کای پسرتکلف رسو مسجد شاس

کی بود باب دہان من پسکین صحبت
نمکین بور لعل لب شکر خا پئے

شنیدم دوش نید دل نشینی	ز روشنیدہ سپر خورده پسنی
چنین آسودہ دل تا کی نشینی	کہ ای سالک رہ عشق است در پیش
خروشان کردشت انکینی	مکس وارند انبای زبانیہ
بسر بر سر خم اربعینی	بجہان را پشت پائی زن پسینک
کجا مروع دل را خوشمینی	فتادہ خرم اند خسرین ما
کہ از بی ہست روز واپسینی	صباحی بخید پیشین یا یادار
ہمان در قبر افضل پافینی	برون تانانی از جا طبیعت
چرا کا ہی چنان کا چینی	کسی آلودہ دل کہ پاک دامن
برو صحبت کہ فی فی نہ بینی	ندام ز ہندی یا یادہ خوارہ

شکستی باین انهدی که بستی	چنان بستی که تابستی شکستی
شکستی عهدیاری را و ترپم	بجارت زین شکست آید شکستی
بیابانی به پیش اندر که دروی	نه برک رونه سامان نشستی
اگر جوئی طریق رستکاری	سر دایم علایق را که رستی
سرکوی سلامت راجه دانی	تو کز جوی سلامت بختی
مرا رقصی طرب زاید که باشد	مدستی جام و دست او بدستی
که نشتم بیکه از دیر معان بدوش	شنیدم این سرود از می پرستی
که صافی مشرب اندر دی کش مست	که حقی دارد از جام الهستی

ندام خود که صحبت درین بزم

نه مخمور و نه بهشمار و نه پستی

زلف است که حلقه وار داری	یا دایمی و صد شکار داری
دامن ز نقوله کرده پر	یا غالیه در کنار داری
انجا که طراوت رخ اوست	ای کل تو چه اعتبار داری
بشکن بصبح چشم پستش	ای نرکس اگر خمار داری
بر خیزد لطف باغ رخسار	آسودگی از بهار داری
مرغوله مرغ و جوش صحرست	خیزد پسر مرغزار داری
بزم تو که جای ناکبان است	از بودن مایه عار داری
کشم سحری بلاله کاین داغ	بر دل ز که یاد کار داری
کشا ز کسی که هم تو صد داغ	از وی بدل فکار داری

زاهد سر خود بکیر و بکذر	در حلق با چکار و داری
ای کز پی قتل با بجه دست	صدخبر ابدار و داری
ماقوی خون خود نوشتیم	و یکرتو چه انتظار داری
کشتی و کنون ببل که بویسم	دستی که بخون نثار داری

صحت بنوایل و تو اما
عاشق نه کی هزار داری

ای شهره شهسود لر بانی	مجموعه صنعت خدائی
ای حاشیه قدیم رویت	فهرست کتاب آشنائی
ای خال تو بر حواسی خط	کرد چمن آهوی خطائی
ماهی و ز شرم از کف افکند	خورشید نوای روشنائی
شربند نکرده از رویت	گل شیره شود به بچائی
ز نار و زلف عنبرت کرد	بجاده نشین کلیسائی
وروده و ماکند ز اعجاز	خاک قدم تو توتیائی
ما عضو شکستگان و دارد	چاه زنج تو مومیائی
سدا را و ایدار و خود را	مشهور کن به پی وفائی
پسود شدم از شمنیم زلفش	ای باد مکن غیر پائی
دیگر نکلند هزار و پستان	در مجمع گل غزل پیرائی
دین در سر و کار عشق کردیم	عشاق کجا و پار پائی
صحت کند از شبی باین نظم	در مجاپس یاز خوشنوائی

<p>سحر با ذکر سبوحی نداری چه طوفان بیکه خواب کرات سراپا نوبش دارونی توانا بنجاک افسیم اگر در بکندارت چه دانی شرح حال در نوشتن چه نوروزی تو گز بهر دل ما</p>	<p>ولا در تن بگرد و سحر نداری که شبها نوحه نوحی نداری سپر بیود مجروحی نداری نظر بر چشم مطروچی نداری که صافی صندرش روحی نداری خنک باد سبک روحی نداری</p>
--	--

مکن مدح کسی صحت درین عه
 که جسمه معشوق مدوحی نداری

<p>افنی که ز ماه تابسا ہے او نیخته ناسه عنایت شای که چه عفو پیکر اش بر قامت خود در دند ز باد پرگز تر پد بکنه ذات تا چند روی بغوطه منکر از ترکش سینه راست برکش و انگاه بکن چشم عبرت</p>	<p>بر حسن زحمت دہ کو ای از قلم سریر شای قدر است کند بعد ز خواہی از رشک لباس کی نبای ادراک جهانیاں نکای کاین زور قی حال شد تبای یک ناوک آہ صبحای بنظارہ شفقت ای</p>
---	---

صحت ندین کلاه خود را

مفروش بتاج پادشاهی

<p>نسبت کنیم رویت با قرص سہیلی</p>	<p>خورشید سپہ اینجا افکنده سپہ بجایی</p>
------------------------------------	--

<p>شیرین لب گفتد جانج شد چو زلفم زلف است چنان شکن یا ناه تا ناک مثال دونا ریخ است پستان تو برینیه دوش حکراتش بود حالش زلفم از روی تو می پسرم برق است سروا دیدم نظر رویت صاحب نظرم اکنون</p>	<p>اکان چیمه جوان است مانند شکری کیوت بدین بخت یا سنبلی تری یا نخل مراد ما آمد بثمر سهی رخ مجریمیکرد اند تا وقت سحر هی مانند کلیم بر شاخ شجر هی زان رو به منظر رم شد قطع نظری</p>
--	--

این صحبت روشن دل بر خطه عیان بیند
از چهره پر نور ت انوار دگر بهی

<p>که ز بهر خوانمت ضما کا به شتری سروی بقدر کلی بقا تر کسی بحشم در باغ رو که داغ نی بردل سمن هر بامداد خیر که صبح دگر دید سرایه بسته غیرت هر بهفت روزه یا چشم بند کن که نه پسند کسی رخت</p>	<p>که مگر و کاد ما کفی حورو که پری چشم به از تو دور که از جمله برتری پی پرده شو که پرده خوشید بر دلی هر شا که بر آبی که بامه بر آری هر بهفت کرده شهره هر بهفت کشوری یا دانه سپید بسوزان بجمری</p>
--	--

صحبت چو آمدنی همه تن بودی از رو
و اکنون چه میری ز درش دامن پری

<p>جان میکنم نشا رو کای میکنی خود گشته از انبب آبی میکنی تا بخت من بدوش عزیزان و میرند</p>	<p>اشکی نشا رکن اگر ای نمی کنی خود گشته راجب که نگاری میکنی شیون کنان ز گویت و ای میکنی</p>
--	---

<p>اگر چه اعتنا بر روی کسی نمی کنی بگریه در کف بر سر زاری نمی کنی بر اوج ماه از تنک چای نمی کنی از روزی نظاره ماهی نمی کنی کای برون ز زیر کلاهی نمی کنی</p>	<p>اگر چه کل رسد به سبب افت غزل و اما ندگان بسی ز قفا و تو گریه ساز این چاه تو است یوسف از چو تکیه گاه ای پارسا که منکر غرق چرخشی چشمت عمارت است که تشخیص کامل</p>
---	--

بگویند که اینها همه در یک کلام است
 و اینها همه در یک کلام است

<p>دارد ستم کسی چو زبان نند کسی یا میل من بچویش تنها کند کسی آن دیده کو که در تو تماشا کند کسی کو طاقی که ضبط دل انجامد کسی نصیحت قبل از در بطحا کند کسی کی فهم صوت میل شد کند کسی اینکو ز قصد کند کار کند کسی یعنی که از چه راز تو افشا کند کسی کاندر بدیه صد غزل شا کند کسی ممکن که توبه از می و دنیا کند کسی</p>	<p>بگویند که اینها همه در یک کلام است و اینها همه در یک کلام است و اینها همه در یک کلام است و اینها همه در یک کلام است و اینها همه در یک کلام است و اینها همه در یک کلام است و اینها همه در یک کلام است و اینها همه در یک کلام است</p>
--	---

صحبت و ضوابط غیب کن که نشکند
 هرگز طهارتی که بهیبت کند کسی

ساقی پارسا غری از راج حسنوی تا پهلوان خیرم و ریزم ز طاق دل پروان ازین پس ای بر خمت و بر ختم کر من ضعیف و زار و زبونم درین عمل دستی بده که تازه کنم بخت و قدم سیان شکن شکن بکنم بجز کار خویش محو کنم تصرف عشقم که گشت از آن صحبت نصیحتی گنمت خالی از دغل تا شب پیا لنگشی از می طوط	مضطرب کش سرووی از آهنگ پهلوی این نقشه بر غم سر انگشت ثانوی یکبار ده کی دل از پنجه اسباب دینوی آن الذی اغار خودی هو القوی غرم دگر که نشکنم این عهد ثانوی کارا که انگلیس نصیحت آموخت از نو محو غلام خویش دل شاه غرنوی خوش باشد اریا دیکری بگری تا نیم شب ترانه داود نشنوی
---	---

پهلوی خویش تن نهی بر فراش خواب
نی یادر وی نهوشی آسوده لغوی

بر کبر دام که نیش اندام بری از تر کپس تو رسم مروت نیافتم فرو بجلو و کاه شهیدان قدم زدم یکی نمیرسد که پیامی رساندم اگر خا برین چشم خلیدن توان پیغام خویش تن بنسیم صبا بگو و شام اگر چرخ بود طعم جان دهد نصحت فدای آن نفس با دشکینز	تشنه ام بنور بیامی و منطری اری چه مردمی سرود از چشم کافری کا مروز خورده ام بصد امید خجری کوی عجمه که درون آید از دری ویدن بچشم پیش تو نبشسته دیکری مکتوب خود بنویسم که پوتری وقتی که سپر ز نزل لعل شکری کاید سفید دم ز سپر زلف غبری
--	--

<p>بمراود دل رسی انحر که ز سوزیند دعا کنی من و بای های گریستن بره عجب بایستن بکنند روی تو امان بسی امان تو بی امان ز تو ناوک کنی شد که بکاک می کنی نشد چو وفا میکنی ای بی منم بخت جفا چه گشت نجد که فیض عار سد سحری که رو بخد کنی تو و از کین بگره حسن بدگر ز عشو چاک کنی نجد نیک نمره زمان مان چشکار با که دیا بجیرم که کنی شد که زین نشاید خطم کنی چیناست این نوکر پستم نه وفا کنی زجا بره تو صحبت خسته دل با وفا مهر تو بسته دل چه شود که سوی شکسته دل گذری برای خدا کنی</p>	
--	--

<p>از فراق یار رستم سیله یا فستم کام دل و اغیار را نیت بودم نیت تر صد رفته یک تجلی کرد محمول و کون ناز چشبی که نگاه پر خم را که چه من زین تنگنا راه نجات یار را سودم پیری بر استان پای کوبان کف زنان تا نرم یار از ترشهای روی خود نخت پس بلورین کف می تجدید عهد ساغی لبز می گرد از همه می گفت صحبت نوش کن این می کنی</p>	<p>در وصالش طرف بستم سیله خاطر از اندوه خستم سیله کرد او هست آنچه بستم سیله شد بدید از خاک بستم سیله رنجت خواب و کمر بستم سیله ویر جستم زود جستم سیله مدعی بپس بستم سیله رفتم و خوش نشستم سیله تازگی داد آب بستم سیله و ادا از شفقت بستم سیله از می ناب البستم سیله با تو عهد تا زود بستم سیله</p>
---	---

تا مجاور شده ام بر در شاه عجمی	جسته ام از غم ایام پناه عجمی
من که ماه عجمی بر سر راه عجمی	ویده ام چون کشیم شب عجمی
پیش چشم دو جهان کردیم عجمی	از نگاه عجمی چشم پیاده عجمی
هر که چشم و مژه دیدش خوبوش اند	پادشاه عجمی بود پیاده عجمی
می نخر تا بهشی لیکن بقوامی حکیم	مست اگر می بخورد مست کنای عجمی
گر بس منزل مقصود رسم نیست عجمی	دارم از پیش بدمر حله راه عجمی
زلفت زرق مصون فرغم دوران عجمی	این خسرا بات مخان است پناه عجمی
زیر حکمت پر و بر کون و مکان بای	دستگاه عجمی دارم و جاه عجمی
بلبل جان چه کند غم وصال جانان	اکالبت او فدا کند رنگ چاه عجمی

بر سر تربت صحبت بنویسد چون
کین بود مقل فتر بان نگاه عجمی

ترجیع بند

او خ که پر است پر زنا کس	در بزم تو جا کجا کس
این پی سپرو پای عاشق تو است	پرسی که چه ناکس است یا کس
خون که دل حرم پرانی است	کجا نکند بجز تو جا کس
هرگز نشنیده و ندیده است	مانند تو یا دیوفا کس
خود کوی تو هیچ مانگو نیم	با کس کند انقدر جفا کس
یا ترک دل از سخت گوید	یا دل ندهد بد لر یا کس
کی بای آن شمایل آید	در مرتبه تا کس است ناکس

از دوحی عشق و لاف مشرب پیکانه زهر کزاف و لافات هم دعوت و هم اجابت اور است تا هست خوش است و صلش آتا	برگزیر سپید بهر عا کس تا می نبرد با شکار کس پیش که کند زوی عا کس چون نزد فراق باخت با کس
---	---

صبر است دوا می درد دوری

تغ است مشقت صبور می

تا روی دل زغم سخن گفت کی سپید و کوزبان فروش طاق است اگر چه ابروانت حال تو که آهوی جطانی ست سه روی تو را بدید و شکافت یکه دیدنت اربجان خرد کس جار و بغم محبت پاک وا غط چه سخن کنی که بسیار لعاش سحر می بمشقب ناز کستاخ شدم در این یخ کفتم چه بود دوا می عجب است	آن ز نکی کیوان بر آشت سکین سمخا و طاعت گفت شد بهر نماز جان و دل جفت در طرف نفشه زار خط خفت کل حسن تو را شنید و شکفت جسته است تلخ زندگی گفت کرد و بهو سپهر ز صحن دل رفت کشی تو و دل شنید و شکفت با من که سر سخن می گفت کستاخ می من بهم پذیرفت خندید و جواب را چه خوش گفت
--	---

صبر است دوا می درد دوری

تغ است مشقت صبور می

<p> سرو دل امیدواری شوم اختر آنکه سال یا ماه ما غرقه بحر آرزویش بحری و چه بحر بحر و خار جید دل مایه است افتاد از دیده ما بخت نماند دی طرفه حکیمی از مود قانون علاج را بلیناس افلاطون از بس خدافت است بدیش خرامان تنکش سر ره گرفته بگشتم از حالت نبض و صمت تب کها به سر چاره و علاج جسم گشتم دانی دوا می جبران </p>	<p> گر بجز رسیدن وصل باری قطع نظرش کند نگاری آواره دشت انتظار می دشتی و چه دشت دشتی غاری بی هی به از این مجوشکاری در عین نهمانی آشکاری استاد زمانه پیرکاری نخیده پس روز کاری نهاده نگارش اعتباری در کوچه از سپهر کزاری مگذر مگذار دل فکاری در غیبه امتحان چه داری اکنون تو هر چه پیش آری آبی زد و گفت آری آری </p>
---	---

مسیر است دوا می در دوری

تغ است شقت صبوری

<p> دانی ز چه روز کار بر گشت بر گشتن روز کار سهل است بر گشت نگارم و ندانم </p>	<p> بر گشت که آن نگار بر گشت دشوار این کان نگار بر گشت کایا ز پی چه کار بر گشت </p>
--	---

<p> باشکر از این حصار برکت زین شهر که شهر یار برکت تا دامن و از کف برکت وقتی که پسر خمار برکت بر کرد تو هم که یار برکت کان دوست زد و تدار برکت یک من از این دیار برکت صیاد کی از شکار برکت نهان نه که آشکار برکت از قول خود دوستدار برکت بهفت در این مدار برکت </p>	<p> دی حسن دلم گرفت در پشت آن که برون کشم یک خرت رفتی ز کف بار و اشکم آمد افو پس که ساغم تویی شد دی بادل زار کفتم اکنون گفت این نکنم که باورم نیست کفتم برکت یار اینک کفار صید و یار صیاد کفتم بفسون چه بندیم پسر کشا اگر آن نکار پد عمر آن پند حکیم در نظم بود </p>
---	--

صبر است دواي درد دوری

تلخ است شقت صبور می

<p> فالامی تو شد بلا می جانم چشم بهت دهنش نماند بر مرکب بهت از پی دوست در دشت فراق بسجوجنون آخر یکیم ز آستان هم بانگ درای ناقد عشق </p>	<p> فارغ ز قصای اسما نم از فتنه احسر الزام غمیت که مطلق العنانم ایلی کو یان نشید خوا نم از بهر خداز در مرا نم هم کرد قفای کار و انم </p>
--	---

ای را حلا امید جبری	کز قافله باز پس مانم
از طرف مکان تنگ در شک	آما ده طرف لا مکا نم
تا بر در خانه محبت	هر شام و صبح میمانم
جسز خوان غم و نواله در	قوتی نرسد زمییز با نم
دوشینه حسن بی زوایش	حرفی دو پست رقت برز با نم
کای عکس رخ تو هشت جنت	اسپر غم باغ از غوا نم
یا قوت لب و به زرخدان	قوت دل و قوت روانم
گفت غلطی هر انچه گفتی	رو و رونه چسین و نی چنانم
گفتم که ز درک ما فیر و نی	گفتا که فزون ازین پیانم
گفتم که چه و چونی اختر	گفتا نه چه و چون بجوشانم
کی دست دهد تو را معارف	بی دولت قرب استمانم
قریش ظلم چه سالک علمیت	کز علت بعد تا تو غم
سیر باز مصاف ابتلا نیم	ولد و ز خد تنگ استمانم
ابر هر که بر پسم زد و روز دیک	در و سوپه خیال انم
کز سنله علاج دور پک	باهی نمطی سخن برانم
باز از بی این خیال کویم	کا خسر چه پیرم انچه دامنم

صبر است دوا می درد دوری

تینج است مشقت صبوری

ای درد می تو صاف کوثر

صاف خضر از لب ت مکرر

از دست تو چاک جامه گل
 ز ابروی تو پلخ غره ماه
 مهر تو کفیل طبع کا فور
 ابروت دور وید بسته شمشیر
 آن چون شهر روم و غره رود
 مجموع دفتر حسابت
 از نام تو دام نام نامو پس
 از شوق رسیدن لب کیت
 تا ساقی چشم نیم پستت
 در طشت که ریخت در دهبها
 محمل کش لیلی جالت
 از خنجر تن شریعت خشک
 از کوی تو بر نخواست هرگز
 با کاکل آن پر مقابل
 ای خواجہ کو حکایت مشک
 فارغ ز غم زمانه شوم
 با پیر معان شی نشستم
 از طرح الت و یانخ آن
 از حوضه عشق و بحر تحسین

در پسر و تو غم قد صنوبر
 از لعل تو تلخ کام شکر
 کین تو دلیل کین کافیه
 مشکان دو صف کشیده خنجر
 این پستم و جنک بفت شکر
 بسکار روز غرض کسیر
 وز داد تو باد عداوت بر
 این کردش جام و دور ساغر
 روزی که کشید راج احمد
 بر یاد که زد پیاله زر
 خوانده ای حدی غم از دوجبر
 وز نای روان طرقت تر
 باد سحری که معطر
 با طره آن صنم برابر
 وی باد کن حدیث غنبر
 ایمن ز بنهای چرخ اخضر
 پریشان ز حدیث عالم زر
 وز قول بلبی و فعل مضمر
 میخواندم و میکرشم ز پسر

<p>هر پسته را بلطف دیگر نوبت به سلج بجز لب عرق می ناب کرد و دست که گاه دوست کوفت بر پسر این نوحه غم فزا نکمر</p>	<p>میکرد زمان زمان پسانی آما چه پید ازین میانه گشتش ورق سخن پریشان کاهی بخیزد لب بدندان تا صبح جمعی گریست و میکرد</p>
<p>صبر است دواي درد دوری تلخ است مشقت صبوری</p>	
<p>دردی و چه درد دردی نشود بختی و چه بخت بخت نامرد کشایید دو انیسو انخورد دردی که ز تن بر آورد کرده کردون شودش پشود ناورد در پای قلندر جهان کرد از بطن مشیمه ام بر آورد بنشاند و بشه ز غصه پرورد و افشاند شامخت و درد آواز خلقت نشود آواز باموی سفید و چه سوره زرد آورده غم کلی ره آورد</p>	<p>دارم دلی و چه دل پر از درد یاری و چه یار یار بدست افسوس که درد عشق دردی است دردی که بسر در افکند و درد کردی که چه رونب بکردن اطباق زمین و آسمان چلت انگ که چه مادر زمانه درد و امن و ایه محبت در محبت فراق نخوانید ز کوله عشق دادش بها بنیشت بیای حمد زالی گفت این سرو مرغ با خود از باغ</p>

<p>با خود گوید کسی که بنشین آن به که برم زیاد بلبس کیواره چادر را بجنبش آبی و نخت خواند گریان</p>	<p>وز غسرت کل می که برگرد صبانغی باغ صبقه الورد آورد و کشید از دم سپرد از زاده طبع صحت این سر</p>
<p>صبر است دواي درد دوری ثلج است مشقت صبوری</p>	
<p>وله فی الریعیات</p>	
<p>ای تاج کرامت تو بر تارک با آن خواجه که بانگ مانع خاک</p>	<p>وز درک تو قاصر خرد زیرک از دغسره دور باش بر مدرک</p>
<p>ای نام تو در نامه حق شیر خدا حاکم تویی زبان قفسیر خدا</p>	
<p>جبریل آورد تخمات روز احد اکای شیر خدا بکیر شمشیر خدا</p>	
<p>ای داست تو مجموعه آرست خدا بالا دست خلاق و دست خدا</p>	
<p>اینک منک تو است یزدست کف پسند تو ای شیر زبردست</p>	
<p>کروانشدی سوی کسی روی خدا و روی نزدی تنی بشکوی خدا</p>	
<p>ای منفی شمس از چه فرمود نبی ججت ز غور و جاه پستی باز</p>	<p>کز راه یمن می بشنوم بوی خدا وز کبر و منی و خود پرستی باز</p>

	تائیت نکردی شوی قابل هست	
	شوئیت و از نیستی هستی باز	
کنعان محبت تو سپهر نزل ما	چاه ذقنت قافله کاه دل ما	
عشق تو غریز مصر جان یوسف وار	محر و مزلخای دل بسل ما	
	لمروز مرا سعد و مبارک بادا	
	اکلیل سعد دتم تبارک بادا	
در کسب ادب قریحه زیرک بادا	هر نقش بوس ز لوح دل حکم بادا	
	سرو سیت ز مرکب افتاد چرا	
	و آن سپاه عیدین بشکن داد چرا	
یعنی که کرار و زجر اندیشی	بابی کنهیان این هم پدید آید	
	و ادیم تن چست به تقدیر حبیب	
	این سینه و این ناوک و تدبیر حبیب	
پهلوی ترار و چوبه تیر حبیب	علق من و سپهر حلقه زنجیر حبیب	
	تو روح مجردی تو را سایه کجاست	
	اول خردی بر تر از این پایه کجاست	
حلمی تو حلیم حلم را دایه کجاست	جز تو ملکوت و ملک را مایه کجاست	
	تا شعله کشیدن قدرت درشت	
	بافرو چرخ آتش دین زردشت	
انگشت نامی خصم شد دشمن پشت	تا بر دخیل برت فرو رفت انگشت	

ای بخت فلک خلاف تیغ دوست	صد کمر سی و عرش قبه یک پست
کیرم که بگرد ابد البر سپهر	این منطقه کی رسد بد و کرت
ای قبله جان خسته جانان کویت	
محراب نمازدل خشم ابرویت	
این خال تو ترپا سچ کز نیست	شد معکف کلیسای رویت
این چهره کلرنگ تو آب از چه گرفت	
و این طره پرچ تو آب از چه گرفت	
این لعل شکر خد تو شهد از چه کشید	وین زکرس مخمور نو خواب چه گرفت
تا دوخت قضا قبا ی شوکت ز نخست	
برد و شر و بر نصیر خان آمد حیت	
تقویم ایالتش چونوشت درست	آمد رسم عدوشن جدول است
بر قامت غیر تو نمی پسندم چیت	
تشریف ایالت که بازند از دست	
بس سنبل و گل و باغ از خلق توشت	در مزرعه سپهر تا سنبل رست
خوش آنکه گسیم تازه پیمان است	
یکشب شنیدیم نیشیار و نیست	
سابقی طلبیم و نای و چنگ و مطهر	تا صبح دیم جام می دست بدست
مینای می و جام بلور و لب گشت	
ران کبشی و موشی و در سرشت	

	رودی و سپردی سخن پیوندی این بشت نغمت به از آن بشت بشت	
این روی تو نور آفتاب از چه گرفت بر آتش روی تو اگر بریان نیست	وین روی تو بوی مشک ناب چه گرفت این نخت جگر بوی کباب از چه گرفت	
	این گیت که بر بام شرف مرقی است خود مرقی است و بد سگالش شقی است	
ذات و صفتش آن تقی و این تقی است	بو شهری و مشهور محبت تقی است	
	بی رحمی و لطفه لطفه پر حسرت نی پسندم و میروم ز پیش نظرت	
بس عثوه بدادی و ندادی کامم	با کام و دوان خشک رفتم ز درت	
	تا طن نبری که جسته توام یاری هست یا با کس دیگرم سپرد کاری هست	
بلکه ز درخسره ابد ام تمیشبی	باشنو که مرا چنانکه زاری هست	
	ای دوست شعار دوستی این نیست در سینه نرسین دل پسنگین نه نرس است	
پیوسته چین ابروی پر چین نیست	در ندهب مایار بد این نه نرس است	
	نهانند که طور وادی امین اوست ویر و حرم و کلیه ما من اوست	
هم پانعی خرابات بود او را سالک	هم دست ییال که کیر و اسن اوست	

پیش کش کردی چشم در دو تو ز چشیت	گویم که ز چیت چاره خبر گفتن نیست
چشم نه بد رواست ولی خیره شده است	از بس که با قیاب رویت نگریت
ای شیخ که صحبت ملا متکون است	
امروز بین بسین که فردا چون است	
این تلقی می آلود مرا حلقه کنند	یا خرقه زرق تو که غسقلی خوانی
این عارض کلر نک تو آب از چه گرفت	
و این لعل ناب تو شراب از چه گرفت	
این طره شکن تو آب از چه گرفت	و این چشم خمارین تو خواب از چه گرفت
عشق تو چه داروی دل نده است	
اسکندر دین غلام من خنده است	
چون ماه عنایت تو تابنده است	تا بنده کس شود فلک بنده است
ای ناصبی اندر کله است یا زنی کیت	
وین زانیه خانم که نهندش زنی کیت	
شد پاره تر از دهانت از بس دای	این مظلوم کون تو در کردن کیست
این وجه جمیل تو جمال از چه گرفت	
وین بد منبر تو کمال از چه گرفت	
این عذب لب صاف زلال از چه گرفت	وین سر بلندت از خدال از چه گرفت
حجر اهرم که آب در خاک تو نیست	
رخی ز سخا در کف اساک تو نیست	

نه چهره آشتین نه خلق چو بهار	باد تو و باد و باد در تاک تو نیت
رقم ز درت ای شه خورشید برشت	
کی بخو توان بر آنچه انجاء نوشت	
وین در درون رفتن من افروغ بود	از داغ جدا گشتن آدم زبشت
امید من از کف تو نامحسوس است	دست تو و این گرم بغایت دور است
گیرنده چون بستم و بچشنده چو تو	
این قدر قلیل در کجا پستور است	
این خاک پر از جان که پر از ریجان	آتش حیوان هو ابعیر افشان
پنغوله چو روضه روضه رضوان	از نشر شمیم خلق پالم خان است
قد است فروریخته زان لعل ملیح	
یا شعر دمی پس زده از طبع فصیح	
ای فکر تو دوشیزه شرح منم	وی نظم تو جان بخش چو انعام سیح
دیا چه حسن قل هو الله احد	
عنوان کمال ذات الله الصمد	
پس لم یلد است و انکمی لم یولد	ختم سخن این که لم یکن کفو احد
ای حضرت میرزا جواد ای میم جود	
وی از کف دستت ترشح نم جود	
دست تو سجای ایت گز آن سیریز	بر گشت امید پستان بنم جود
دل گفت که کار باخیر انجاء	وقت است که لب جام مرا دوا

	کشم سحر حجت کنی این دعوی گفت ابشر بشرا حلج حسین خان آمد	
چون حسن رم روی جهان خرم شد ز اقبال نصیر خان دین فصل بهار	بامرغ چین شاد کل بهدم شد اندوه برون زمرصه عالم شد	
	از چشم تو ای پسر فانی چه فساد برخاست که چشم ز خمت از کس ساد	
خیل مرده ات فتنه بخت که گشت	باز از فساد قوم یا جوج کپ د	
	عاشق مرده سر شک پالا دارد زیر که چشم آن رخ زیبا دارد	
از سر بکشد آب و نشد شکم قطع	این دیده مکر راه بدریا دارد	
	آن زلف رسا که مشک سانی دارد وین کامل مشکین که رسائی دارد	
چشمی که فساد و فتنه را مقتضی است	این هر بکشم پسر فانی دارد	
	در دیده مقام آن بت زیبا دارد جا دارد اگر جای در انجا دارد	
آن چشمه و آن پری کا بن گوید	اگر لطف پری بچشمه ماوی دارد	
	رخا کل من که عارضش باغ بود آن باغ که غنایب او زاغ بود	
بهر وی است جو پار طنا زری لیکن	منه که پس بدخواه صباغ بود	

	یاران نمی و بطوس بویجوینند	
	کی حورو نبشت و لب جو بچوینند	
جویای جبیند جلیبی دلجوی	او بچویند کی جز او بچوینند	
	از کوی خرد فرایسباید کرد	
	در دشت خون قرار سباید کرد	
یا افسر افشار سباید جت	یا ترک سپه اختیار سباید کرد	
	شب ناله زار زار دل می آید	
	آرمی بدر تو منفصل سباید	
بکشی در غایتش وزه سحر	از افسان که نخل رفت نخل می آید	
	کر بجز حدن چرخ سپار دارد	
	در درج صدق نونولا دارد	
هزرو کله که کان و در باد دارد	وام از دل و دست حاجی قادی	
	احسانی اگر بحایبسان دارد	
	از رشمه دست خان خانان دارد	
بر تابش و تیزی که خیزان دارد	از حدت شمشیر علی خان دارد	
	ان گیت که بارفت کیوان آید	
	کیوان بدرش بندوی دنیا آید	
قاجار افشار بنظر لطف خند	از لطف خد الطغلی خان آید	
کل نمازه زرشخ ابر ازاری شد	بلبل ز فصاحت بحین قاری شد	

درباغ شکر فی می شکر فی نوش
کا طرف زمین بهره زنگاری شد

بیل که بهاران بر گل می آید
بشنو نغمات شتری امروزین
پهوده با و از دلی می آید
فردا چه فغان از سپر پل می آید

تا کار سحاب گریه وزاری شد
از چشم چشم اشک فرح جاری شد

بر خیز که بازار چین رونق یافت
بیل بر گل بهر خریداری شد

اندوی و باغ از سپر و بر عاری شد
عاری چین از لب سپر زنگاری شد

مستوق و می و حجره و شمع و نقل
الکترین که بهو افزوده و تار می شد

نهان بهین که جسم من کم نبود
پر حرم تری زمین بعالم نبود

لیک از نبود زمین کنه کار تری
یارب ز تو بخشنده تری هم نبود

قاچار افشار تری آرام برد
آرام و فتره اردل نا کام برد

یا نام مرا بسپرد هرگز زبان
یا برد اگر نام بد شناسم برد

باز آمدنت نیاز و میسر و زنی
هر کام تو کام دلی روزی یاب

این رجعت میمون تو یارب همه
مستراح هزار خاطر افروزی باد

	صد شکر که یار از در احسان آید خوب آمد و شاد آمد و خندان آید	
بر من نظر لطف خدا بین چه نظری	منظور دلم نظر علی خان آید	
	مارا که حرفان دل مسکین خستند وز خون جگر تو شربت حرام بستند	
کم لطفی آن امیر را چون دیدم	اکثرم همه را شکست ما بملک بستند	
	یاران ز شما این ره و رفاه چه بود آزار غریب نادل از ارچه بود	
بر غم نهاده که با وفا بود و وفا	ترجیح منافق دل غدار چه بود	
	سی که تواند که مرا حد شکند هر کس که مرا حد شکند خود شکند	
دستی که دلم را شکند یک آن	با دست کسی که خرپس احمد شکند	
	ای خاطر من از بوی گلبرگ سیکی شاد اقلیم دل از رشحه عدلت آباد	
چون ناخن لا رعه ده از دل کشا	وقت است که پرسی خبرم از بغداد	
	آوخ چو بخواست انیکه بریام کرد پیار تر از زر کس جانانم کرد	
معموره تن خراب گشت از آبش	ویران شود این لجره که ویرانم کرد	
این قافله اشک چو کالادارد	کز چشمه چشم سربالا دارد	

	دانی ز سپهر شیمه ساز و منزل این بازار کان تساع والادارد	
دتری ز کفم یاوه شده اند بخت بغداد و خجل شده من گفت درینج	در بصره بختش که آبادان باد من ره ز دم و بصره غراست و اواد	
	ای از تو دل و دیده پسنا پر نور وز شمع رخت سینه سینا ممیو	
کیبار تجلی کن اندر دل ما	مانند تجلی که کردی در طور	
	آن میر عرب که گفت باشوکت و فر یک قطعه بود سفسر را قیاطع سفسر	
نواندی در کات سبج جز سقر	بود از سفری رستقار هشت سقر	
	ز پیاپیری سپاده رخی لاله عذار ترکی و چه ترک خان قاجار افشار	
افشرد دل و خون دم پاک بخورد	کی ترک مخول بود ازین بیان خج خوار	
	رقم سحری حلقه ز نمان بر در دیر میگفت سبکوشی که هو هو لا غیر	
کشم من و تو کاشف غیرم این گفت	رو رو که نکرده در این مرحله سیر	
	قاجار افشار ترکی آشوب شعار رخ موش و لب می کش و شرکان خوشخوار	
دی گفتش این عشق تو جان افشار است	گفت این بود این مخنی قاجار افشار	

	ماه رمضان بود و یکدم لب یار	
	گفت این خطاست شرمی از روزه بدار	
کشم که هلال عید ز ابروت مید	خندید و شکر ریخت که قد بالا افتاد	
	از خوی تو تشنه تر ندیدم هرگز	
	چون چشم تو کافرنشیدم هرگز	
از باغ رخت کلی بچیدم هرگز	وز لعل تو فندی نمیکدم هرگز	
	ای واعظ شهر منبر از تاک باز	
	یعنی زهر آلودگی پاک باز	
یا کام چه خم بآب انکور بشوی	ایا باده مگردد بن پر از خاک بساز	
	ترکی که کشیدم ز نقش دختر زر	
	من دایر کشتش بگرداو مرگز	
چون کار بجای نازکی خواست کشید	ترکانه بر اشفت که او نرا و نمر	
	از در که شه نصیر خان آمد باز	
	باز آمد فی قرین صد غمت و ناز	
باد پستی رشکنا ساس محمود	بالشکری اشفته تر از زلفایا	
	میرقم ازین بوم غم افرا افوس	
	میداشت فغان این دل شیدا افوس	
کشم و گرا ز در که میسنا پله زار	گفت از غم بجز حاجی آقا فوس	
افوس که زین شهر بر پا افوس	رقم که تال دلد در و افوس	

ناله و بختم و کرت ناله ز چلیت	گفت از غم میرا سیحافوس
ای دل زایا ز غم چه محمود و سرپس	
وز تابش این آتش سید و سرپس	
اخر شودت جلیل و شن برو سلام	از از ز نفس نارغ و سرپس
دو شینه بزم فتنش بادل ریش	
تا قدر جفتش بنجم با خویش	
بشت برون ز بزم تماشینم	بر خواستم آه بادل پر شویش
یکبار که فتنم ز بشت دوش بر بشت	
با غیر بخت و شرم برداشتیش	
کی کاش بتسبیح دمی دست دت	ز کنین کشتی بخون آن تنگ کشتیش
الله تو فسر امر زده کام دشت	
رسوای دو عالم کن خوا برو خلش	
چون خمر چه کلد با که مرا نا حق زدا	یارب تو حمار و شش مرد کن بکشتیش
کردیم بایستد دل خویش	
وصل ضعیفی پیش نهاد دل خویش	
نکند اشت رقیب شب بای او را	کشتیم و رسیدیم بد دل خویش
بن بودم دست خان خانکس صیف	
من بلبل و او چو گل بهاران چه صیف	
نخو غای ز غم شنیدم آواره شدم	از باغ جنو ریکلر کی حیف

ای و عده خلاف از تو عیب گشت	دی و عده التفات و امر و خلاف
من بجز این دو کار یک کار نکن	یا و عده مکن خلاف یا پیش طاف
شیرین سیر بودم از جاد دل	این کوره آتش است اکنون بادل
شیخی بودم مرید شوخی گشتم	انگیز که چه می کند محبت بادل
شد بر سر زلف دلبری شیدا دل	در بجه عشق گشت ناپیدا دل
کردیم درین سفینه دل دریائی	باشد کهری برادر از دریا دل
ویدار تو با قسب دیدن شکل	پیغام تو از غیر شنیدن شکل
باشد هر که دست و کردن بودن	آسان ز نگار خود بریدن شکل
ای دل ز بهو ای عالم عشق منال	خود عالم صبری از غم عشق منال
هر چند که آرد بادم است عشق آتا	تو مهره ناری از دم عشق منال
تا دل ز وفا بدست دلبر دادم	کفشی مصحف بدست کافر دادم
آتش زد و سوختش بصدقه آتا	الطافش بدل آن دل میگردادم
بندام تو ای پسر پائی قائم	همشدا بت رطب کجا در جرم

در مزرعه پایبای کندم	چشم تو فدا دگشت بهر مردم
دوش از کف خویش یار ساغر دادم	یکبار زنده تا حشر مگر دادم
ایکجام زرم داد و در آخر کزوی	ایکبار ه طلاق زرد کوهر دادم
عشق است کز او خانه بر انداخته ام	عشق است کز او مایه ز کف باخته ام
عشق است کز دیرین پسر ای قاف	ابا راحت و رنج و نیک و بد ساختم
ای دلبر ششش بی کر ششش دسیم	بوس از لب یک پیاله در کف نسیم
بر خاک زبیم سجده است بهفت اندم	آناندم که اید از دونه و نفع اکسیم
پر حرم دلا حشره کنی پدادم	وقت است که سر بر آید از بچ دادم
تا بودم قدر من ندانستی پیچ	دانه چوروم رو و زیادت یادم
رقی تو وار زبنت از رده دلم	زین جرم که بدو و نکردم خجلم
بر چند تو رقی اعتنا ناکرد	سن خود زنی اعتنا ملت متعلم
وقت است که درد سوز یاران پریم	در کو شرف ز نور ما را ان بسیریم
بر تربت ما هر که گذاری آرد	از نکت عیش از دل چو بهاران پریم

سالی است که آرزوی ما می دارم	وز به سرنگاهی سر را می دارم
دانه نکشم کمانش اما امشب	در ترکش پینه تیرا می دارم
آدم زلف دلبر اندر دپتم	آتشکین شد از اظطر و غنبر دپتم
بر نافه کاکش سدا دپتم	بس آهوی چین بوسه زند بر دپتم
کر من می و معشوق پر دپتم	ور زنده و خرابا می و دپتم
مانند تو ایشیخ نیم عام فریب	در ظاهر و باطن آنچه دپتم
این درو بر ما غم سحران حکیم	دل ناله کند بادل بالان حکیم
کفتم حکمی ناله بس ستای دل گفت	بردوری خدمت علخان حکیم
صباغ شراد و ختری برده دم	بشکسته که تقاضا مستعد لم
در دی کشش بر من علق اویم گویا	کز صاف محبتش سرشت کلام
تا دست رسید بنده عصیان کردم	بر معصیتی که پس نکردان کردم
احسان تو ای دوست فراوان دیم	بر مغرور شدم کینه فراوان کردم
پر هم دلازیت اگاهم	تا چند نیرزدان عیانت کا هم

کیرم تور واپا زیم این حاجت	از حضرت مطلق الاساری خواهم
کفیم که دل برف جانان بندیم	
وین رشته تبار عقد او پیوندیم	
چون زلف خود از ششم بر آفتاب گفت	ما بخرد دل پیدلان دلی پسندیم
ای دید و نکو با شکر شیراز است این	
بازار متاع غشوه و ناز است این	
ز نهار قهانی نخوری از جانی	نفرش که عاشقان ل باز است
چشمی که بسی سوره نور از فرقان	
خواند از چه ز نور کردی ای جان جهان	
یعقوب و شعیب راز نو دادی شتم	یارب تو مرا ثالث ایشان کن دان
کی خسته هرنوا کن در کاغم من	
دیگر مرده است کش بقدر باغم من	
دانی هدف کدام پیکانم من	صید نظر نظر علیخانم من
ای ذاهد خشک اکل مردار کن	
مردار مخور غیبت میخوار کن	
از نیک و بد باطنم آگاه نه	ابر زشتی ظاهر من هم انکار کن
یارب بدل فقیر من رحمت کن	
بر چه صوره چون زیر من رحمت کن	
بر پینه ناله زای من احسان کن	ابر ناله عیوش من رحمت کن

ای نوکل نادرامی سہی سرو جوان	تا کی زنی تو مادوان و توروان
تا خرد ویم چه ما بگردت ز پریم	زین پیش منند ناز بر ما دوان
یا رب بجوان و پیر ما رحمت کن	بر جرم کم و کثیر ما رحمت کن
بر پای خرابه پوسے ما عفو آور	بر دست فتر ایه گیر ما رحمت کن
یا رب تو مرا بو صل انبه برسان	از ختم جبریم ان حرکه برسان
پنجام وصال و خبر مرگ فریب	الله برسان و برد و ہمرہ برسان
جان سوخت مرا روزه ماه رمضان	انا چسکیم بحکم شاه رمضان
کم کرد شب فراق دلدار مگر	کافر و بران روزه ماه رمضان
کف بر لب لب بندگی باہوشین	در حلقہ ما این چه بہا ہوشین
ہر دیدہ ہو چه چشم اہو سیتین	یعنی کہ بدان دوست یارین دوشین
وردشت ہو بیت تو ام چون ہو	یا ہو یا ہو و لیس لی الا ہو
دات تو منسہرہ است از ہر ہو	یا من ہو یا المنظرہ الا علی یا ہو
می صبح سعادت از افق طالع شو	دی نیر عظم از فلک طالع شو

ای کوکب وصل از سما لامع شو	ای اختر مجسمه در زمین غاربش
	ای بر احدیت تو هر ذره گویاه
	ذات تو نقشش بی هر موراکاه
در هر ورثی که خواندم از برگ کینا	دیدم که نوشته لا اله الا الله
	ای نام تو سر مصحف الالباب لاله
	در یای تو پر تو لولا لالاب لاله
هستی تو واجب آری آری	همتای تو ممکن ست لالاب لاله
	ای والی شهر آن شهر و ترمایه
	محراب اما تم فکند از پایه
کعبه بقب نایستد ما مومت	انگشتم ز قهای خود و خواهرسم سایه
	دیدم بت خود بجواب حالاب لاله
	چون سپر و کشید قد و بالاب لاله
پیدا شدم ندیدم اورا کفتم	لا حول ولا قوة الا بالله
	چون آتش سرخ چهره افروخته
	تا باز چید دل سوخته را سوخته
کین تیر زنی و صد شکار انداز کینا	جاناناز که صید افکنی آموخته
	شد راست که دل زنده برداشته
	پیدا است که دل زنده برداشته
من دل بجای نداده ام جز تو و تو	پس جاست که دل زنده برداشته

بزم تو بهشت و دایم من در وی	خواهی مراد و نعمت پی در پی
آدم بسرا ندیب فتاد امان	
آواره بیهوشم سراب لاشنی	
ای حضرت میرزا ابوالقاسم	اگر جو تو وصیت خاتم طی شد طی
خلقت بیمار کرد می نیست ہی	
کرازی وی نبود یان آفت دی	
ای طبع تو فردوس تو خود فردوسی	روح القدس مدت پی بهر سی
در نظم نظیرت بود ای تن پاک	
از روی و بندی عربی و فریبی	
دی کشمش یک طریح مهر افندی	در پای دل از زلف فکندی بیک
کی بایدم از وصل تو دل خورشیدی	
کشتا نفسی که دل ز جان برگندی	
صانع ترا و صبیحه لاله	مانند نباشد شش مه تاهای
اقلیم دلم پستد ولی کرد خراب	
انگونه پستم ندیده بودم کاهی	
شاهاتو بایا در خیر کنیدی	بچون بچون برون زچون چندی
مانند تو چیستیم در افاق و نبود	
مانند خداوند تو پی مانندی	
ای ذهن تو بحر علم را مرغای	دریا تو و قطره حکمت فارابی

زین لغز باغی نسج انداخت فرج عالم عالم عالمی دارایی

چون طبل رحیل کو قن فرمودی
کوه و کمر از پسم فرمودی

دور از تو که از تب تم از رده بودی
می آمدم از قنای بدرودی

رخساره ندیده ام بدین شادایی
ابرو نشنیده ام چنین محرابی

پس بیاست که خوانی ز بخشش آئی
احسنت احسنت ای پسر دارایی

زاهد توان طاعت زشت ارزانی
بر سپهر شمار مار و خشت ارزانی

جست سپهر خم رماست یعنی مارا
از نار و چلیپا و گشت ارزانی

ای تو رخدا تو سپه که ذوالنورینی
باب حسن و حنین بزیب و زینینی

مهرت چه بدل رسید لایا او
حقا که تو عین فرض و فرض عینی

تا کی بزبان تجریم مریم کن
کیرم تن خسته اید و یم کن

فردا که جواب محشرت باید گفت
در پیش خدا چه عذر اهدایم کنی

قدمت الریا عیات بعون السموات

منویات

عبت عتی تم فی وقت مدید
جنتی احسنت احسنت ای پسر

طال غمی غمت دمع حفظ الحجاج
 سر و طر صبا ای ذاک الصبح
 یا صبا روحی الی روح الوها
 ای متاع روتق بازار حی
 لوحش الله کز تو آید بوی عشق
 مرجا ابله و سهلا حجب
 وی مطبق از تو چشرد و کا کش
 وی عیبر افشان زلفیاری من
 کرو را بهت سر و چشم امیب
 عطر نیز جدموی و کا کش
 وی چرخ افروز بر زم دو پستان
 وی حیات اندوز چاه غنچش
 زمره او ره کان را چاره
 وین دل از کف و او کان را یارنی
 بر فراز سپرده پرواز کن
 از بهاء الدین محمد ایل فن
 و اثر ما غیبت و الیک صلاح
 از زمین گویم سخن یا ز آسمان
 از کجایت میفرستم تا کجا

یا بربدا عاشقین روح الیراح
 نفث کرمی و من هذا القبح
 حام رحلی حوم آخری کا الرخی
 ای صبا ای کار و انالار حی
 بارک الله ای برید کوی عشق
 ای صبا ای تیز رویک سببا
 ای مورق از تو اوراق کش
 ای صبا ای محرم سپار من
 ای بخار افشایت عین نوید
 سر مه سای چشم ست عبرش
 ای نشاط انیکر صحن بوستان
 ای صبا ای چاشنی کیر لبش
 ای صبا ای چارکان را چاره
 ای صبا افشا دکان را یارنی
 الله الله بال بهت باز کن
 بشنوا ز من نیدی ثانی ز من
 تم و لا تمهل فان الصبح لاح
 فهم کن حرفت که دادم بر زمان
 هیچ دانی میروی را اینجا کجا

از دیار خاشان تا بزم راز
 از زبان عاشقی تا سود عشق
 فی زکوی عشق تا مشکوی حسن
 از بردل تا برد لداران
 از میان دشت خارستان دل
 از حریر نوک خار پسر کشی
 از بر این غدلیب نو حد زن
 تا بر آن نوکل گلزار حسن
 از در مجنون بامون خون
 تا حریم حی آن لیلی چشم
 از دور و املق اسپیر دام غم
 تا دیار آن بت غدار غدار
 از طپیدن کاه مرغ پریشان
 سوی میدگین بکارستان کین
 فی چه می گویم چه بپسته است این
 او کجا و شکر و شیرین کجا
 لیلی و غدار و سلمی و سعاد
 در مثل هر چند کستم رو سپر
 بسکه تشیلات بی معنی زدم

از پسر ای عجز تا جولان ناز
 وز فراش عشق تا بیهود عشق
 یاز مشکوی وفا تا کوی حسن
 وز بر جان تا بر جانان جهان
 تا جلالت بهارستان ل
 تا حریم پسر شیرین و شی
 وز در این پاکن بیت انحران
 تا در آن یوسف باز از حسن
 وز در قفسر باد و بر پیتون
 تا در آن قصر آن شیرین چشم
 وز بر خالد سکار دام غم
 تا مدار آن مه سلمی شیار
 وز فشان کاه نقش بی نشان
 سوی خلد آئین بکارستان چین
 عاشقانه نسبت بجا است این
 او کجا و سنبلی و شیرین کجا
 کی تواند داد این مقصود داد
 کستم از براه معانی دور تر
 این فسون از مولوی یاد ایدم

<p> ای برون از نهم و قیل و قال من بایدت رفتن کلیم پیا بطور باید اندر سینه سپینا شوی یا سوزی از تجلیهای او بشنوار شنیده در شنوی چشم خاک از رشتن بر افلاک شد ای صبا ای عیوی دم همتی رحم کن بر ناله های زار من سیل اشکم من که از حد در گذشت بر کرانهای بنحو در انب ز کیر و چه شیر از آب و خاکش عیش خیز دست دهنان هوایش نشاء کار آتشش بر کل فرسرونی میکند ساحتش رشک کاپستان ام کلر خان در وی خرامان بچو سرو نوبه و یانش ز بس فرخ رخنه ترک آن آهوی چیمش از بس سرخوش است می فراید و مبدم بر در و من باز جو سر رشته آن راز را </p>	<p> خاک بر فرق من و مثال من منزلی پس صعب و رای دور پا برهنه بر دم میسنا روی یا سلامت رخ نبی دریای او این حدیث از مولوی مستوی کوه در رقص آمد و حالاک شد وی دم صبح از تو خرم همتی در دل شب آه اشبار من رو براه آور که آب از پیر گذشت تو شبر بر کیره شیر از کیر عیش خیز و عیش ریخ و عیش چرخ باغ و راغش نشاء زار و نشاء با دعوی یانار کوهی میکند صید بر شوخ صد آهوی هم بر سر بر شلخ پیروش صد نذر رشک خوبان خطا و غلغله ز آهوان چن و پاهین دلکش است خست آن بلع و اطلال و دمن رنجه شیرازه شیراز را </p>
---	---

آن ارم و شش چون شود منکر لکست
 کام زن بر پاشکسته خارها
 با فغان و ناله وزاری بھی
 کی غریزان کوی طزاری کجاست
 و ده چه منزل آنکه نازل شد در آن
 و آنکه خاک او بخون اینخت
 آنکه جانهای غریزان خاک است
 آنکه برق از وادی امین زند
 عاقبت خضری بر راه آید تو را
 چون بچیان کرد و تو را بام و درش
 از ادب کردی بگردش طوف سنا
 میرپانی آستانش را درود
 کی مبارک منزل پسلی سلام
 ای صفا و مروه از داغ و گداز
 ای طوافت عین فرض و فرض عین
 چون در آئی از در اخلاص او
 در حضورش جبهه پائی می کنی
 که پری پروانه و شش کرد سرش
 که کنی آغاز شور و ولوله

نامه در دست از پی منزل رهت
 کو چپ را پویی و بازارها
 پر پسی از زندان بازاری بھی
 منزل آن ترک شیرازی کجاست
 آیت لطف از خدا می آسمان
 هر قدم دل بر پسر دل ریخته
 و آنکه مژگانها خس و خاشاک است
 آتش طورش پسر از روزن زند
 راه کوی یار بنماید تو را
 غرور ایوان عالی منظرش
 بر زبان لبیک لبیک ازینا
 میرانی آن پسر را این پسرود
 وی نو این جمله سعدی سلام
 وی سنا و شعر از رشک مراب
 این بذا البیت من ذاک دین
 سوی خلوتگاه خاص انخاص او
 مرد مکت را تو تپائی می کنی
 که چو خاشاک کی نجاک افعی برش
 افکنی در بار کارش غلغله

از بی آن عجز و غوغا و خروش	پای تاسر کوش بوشن خموش
کز تو نخواهد خواست راه آورد را	بهر راه آورد خوان این فرد را
مانده ام از یار دور و روزنده ام	زین کنه تا زنده ام شه منده ام
بعد از انت پریش از هر جا کند	هر چه را پریش کند بر جا کند
اگر سخن پرد از مجاپس اوست او	خورده بین و نکته پنج و بنده کو
که میان حرف لب خدی زند	در بسم راه کلکندی زند
کان لعش انگبسیها کند	در سخن بار یک پینها کند
هر چه گوید پیش حرفش خاک باش	لیک وقت یا خوش چالاک باش
که کبی تیغ زبان را تسیر کن	که کبی از سطوش پر شیر کن
گاه تحقیق و خطابش کرم و چیت	نوبت خشم و عتابش نرم و سست
چون ز پناخ دادش پرداختی	هر چه و نیرماید جوابش ساختی
اندک اندک آنی ز پیرانش	نرم نرم او نیری نذر دانش
دانش چون کشت دست افشان	از زمان دست من و دامن تو
کو کشیدی دامن از من بیای	گیرت در حشر دامن و امی وای
پای تاسر آتش و احسرتاه	سو خشم و احبست و احبستاه
کی بنجو دیسردم از بجران کمان	الامان از دست بجران الامان
الفراق ای جان جانان الفراق	الفراق ای راحت جان الفراق
از فراق پتقرا یم پتقرا	الفرار از پتقرا یم الفراق
دوری کوی تو ام دارد خطر	اخذر عن بعد ثم اخذر

ای دین از اشتیاق دیدن	مردم از دور و فرات ای دین
از نمف در سوختن اموشتم	غالباتایخ بجز اندوختن
من کجا و آن صبوری از کجا	من کجا و دور دوری از کجا
این همه در راه اهل است سهل	باز اگر با نکلا اهل است اهل
این غول بر خوان بر جانان من	و انکسی بکش سپردیوان من
خسته صید و پشگیری داشتم	بسیچ سپیدی سپیری داشتم
از بی آماج تیری داشتم	نیم سبیل صید لاغر پهلوانی
نغمه بالا و زیری داشتم	بسیچ کوئی که خوش اسحاق طاری
کوشش بر لجن صفیری داشتم	بر شب از مرغ شب آهنگ دلی
پاک دل صافی ضمیری داشتم	بسیچ می کوئی که رختی در وفا
چون نظیری بی نظیری داشتم	ساحری چون سامری یا شاعر

بسیچ صحبت اردیار اواره
عاشق تخت پذیرد داشتم

نیک بنگر تا چه فرماید جواب	چون سرودی این غل با نوز و بتا
بگذر از دعوی و دیگر دم مزن	گر سر انکار دارد در سخن
عهد عهد است و وفادار ویم	ور بگوید من همان یار ویم
کاین سخن محض فریب است و فتن	گو میالا آن لب عناب کون
هر جفا جور او پسیدی این کلاف	بودی این وفا که محض لاف
دوستان را غر و میکنی بود	دو پستی را رسم و اینی بود

دوستداری را نشانی از پیوستی است
 آنیکه کوئی من همان یار و یاریم
 ای بت شیرین شمایل از کجا
 کی بر دیشکی دوندی بازجوی
 کی پیسه کردی زبان خامه
 کی نشستی در پسر راه طلب
 از که پرسیدی شفقت حال من
 هیچ که جستی سر غم کی کجا
 در چه کاشن صحبت من داشتی
 چند بار من نام بردی در سخن
 روز و شب سماع زدی در بزم غم
 آخر ای پر حرم یاران این کنند
 را دور سپم دوستی این است این
 مر جایاری نمودی خوب و خوب
 باری از نبود کنه زین بی نشان
 آنکه نامش هست نامی تر ز نام
 چاره گفتن مرا بفرم نیست
 بتدائش بستم ای بتدائست
 ای صبا اطبا بحرف از صدا

دوستی امتحانی از پیوستی است
 وز وفا پیمان بکس درویم
 صدق این دعوی باطل از کجا
 کی بسبک رختی جهان دی راستگوی
 کی مشتاقان نوشتی نامه
 کی گذشتی از کد رکا طلب
 وز که کردی پرسش احوال من
 مر بهی بردی بد غم کی کجا
 در چه باغ این کل بدامن داشتی
 چند کا هم یاد کردی ز باطن
 هیچ که گفتی فلان یا دوت بخیر
 پیروت دوستداران این کنند
 دوستی را اینچنین است اینچنین
 خوب دل داری نمودی خوب و خوب
 آشنائی را دعائی میرسان
 می گویم نام او در بزم عام
 که بنامش رزمی آرام غم نیست
 نتهایش منتهای غمت است
 بر میان زن زود دامن و دایع

بموجب قانون بیست و پنجم ^{۱۳۶۲} هجری قمری در دست
 کورنمنت سرکار هندوستان ثبت گردید کسی
 بدون اجازت مطبع ناصری طبع نماید
 بتاریخ شهر شوال ^{۱۳۶۲} الحکم

ص ۱۹ ت

۸۹۱۵۵۱۴۲

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.
